

خواجہ ہای تاریخ

فواد فاروقی





بدین ترتیب خواجه‌ها، در واقع همدم و
همراز سلاطین شده بودند و در روز
تاج‌رانی که شاهان بی‌کفایت بر تخت
نکبته می‌زدند، خواجه‌ها به همراهی
خوانین حرم‌سرا، ابتکار عمل را به
دست می‌گرفتند، گاه ماجرایی می
می‌آفریدند، دستان خود را به خون
بیگناهان می‌آغشتند و مرتکب جنایاتی
می‌شدند که انجامش از عهد هر کسی بر
نمی‌آید.

اگر کتاب‌های تاریخی را بکاوید،
ملاحظه خواهید کرد که از دیوباز،
خواجه‌ها زمام امور را در دست داشتند.
کارهایی کردند و توطئه‌ها می‌چیدند.
فی‌المثل درباره «خشیار شاه هخامنشی»
نوشته‌اند



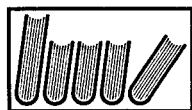
خواججه های تاریخ / فواد فاروقی

تراجم
عمومی

۱۱

۱

۲



خواججه های تاریخ

فؤاد فاروقی

اینگن نشد

۱۲۶۶



چاپ اول

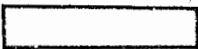
تیراژ ۵۰۰۰ جلد

چاپخانه دوهزار

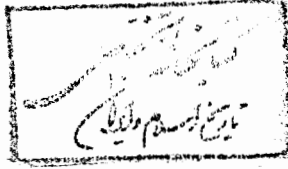
حروفچینی مسعودنایب

صحافی نوردانش

بها: ۴۵۰ ریال



مراکز پخش : انتشارات خامه، تلفن ۹۵۷۷۱۹
پخش جوانه، تلفن ۸۵۰۴۴۶



THE EUNUCHS OF
HISTORY

BY
FOAD FAROGHI

PUBLISHED BY : RASA BOOKS CO.

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۱	پیشگفتار
۱۷	سقر اادیوانه
۳۵	هشتمین موضع بدن
۵۵	گوهرهای شوم
۱۳۱	سرداز زهرمان خان
۱۴۹	خواججه‌های تاریخ!
۱۷۳	یک تکه نان!
۲۰۱	خوشباوران!
۲۲۷	سرگذشت شوهر اجباری!
۲۵۳	سرمدان!
۲۶۵	انتقام زنانه
۲۸۳	منابع و مآخذ

پیش گفتار

تاکنون دربارهٔ ایرانزمین و آنچه که بر مردمش در طول تاریخ رفته است، بسیار نوشته اند، پاره‌یی از تاریخنگاران راه تفصیل را پیموده‌اند، جزئیات را شکافته‌اند و حوادث تاریخی را از آغاز تا انجام، لحظه به لحظه دنبال کرده‌اند و کوشیده‌اند ماجراها را موبه‌موبه، به روی کاغذ انعکاس دهند، و برخی از تاریخ‌نویسان از زیاده نویسی پرهیز کرده‌اند، راه اختصار در پیش گرفته‌اند و با اشاره‌یی گذرا از دوره‌یی به دوره‌یی دیگر رفته‌اند.

در میان نوشته‌هایی که از این دو گروه تاریخنگاران برای ما مانده است، تعدادی - هر چند اندک - معتبرند و در خور توجه، و تعدادی هم به قول «بیهقی» حتی به یک بار خواندن نیرزند.

با این وجود، کسانی که مطالعه‌یی در تاریخ ایران

دارند، مسلماً بخوبی دریافته‌اند که هنوز بسی کتابها می‌توان نوشت و بسی مطالب و مسایلی را عنوان کرد که از نظر گاه تاریخ دور مانده است.

هدف راقم این سطور از نوشتن کتاب حاضر، پرداختن به همان مسایل و مطالبی است که در تاریخ ایران چندان به آنها توجه نشده است، منتها با بهره‌گیری از شیوه‌یی که حلاوت داستان را در خود داشته باشد و ظرافت طنز را و در عین حال، هم حرمت قلم حفظ گردد و هم استفاده از بیان داستانگونه و ریزه‌کاری‌های طنز، راه را برواقعیات موجود در تاریخ نبندد.

آنانی که سروکاری با قلم دارند و می‌دانند به کار بردن این شیوه نگارشی و رعایت شرایطی که در بالا آمد تا چه اندازه دشوار است. بکرات اتفاق می‌افتد چنین قید و بندهای خود خواسته نویسنده‌گان، گره در کارشان می‌اندازد و موجب می‌گردد بارها و بارها قلمشان بر روی کاغذ سکنه کند! از نفس بیفتند و قدرت انتقال فکر نویسنده را از دست بدهد.

در چنین مواقعی، معمولاً نویسندگان را چاره‌یی نمی‌ماند، جز عجز خود را گردن نهادن و از ادامه دادن آن نوشته منصرف شدن.

اما گه گاه اتفاق می‌افتد که نویسندگان می‌توانند آنچه را که در نظر دارند به روی کاغذ بیاورند بدون آنکه کمترین عارضه‌یی قلم‌شان را از کار بیاندازد، این گونه نوشته‌ها - حد اقل - خود نویسنده‌ها را راضی می‌کند و در عین حال توجه جماعت کتابخوان را نیز برمی‌انگیزد.

در میان توده نوشته‌های نیمه‌کاره ام چند داستان تاریخی یافتم که کامل بودند. تعدادی از این داستان‌ها را در این مجموعه کنار هم قرار داده‌ام و تعدادی را نیز برای مجموعه‌های دیگر ذخیره کرده‌ام، بدان امید که با جلب پسند شما، اجر زحماتم را برده باشم.

بگذارید این نکته را هم بگویم، نوشتن این داستانها به آسانی برآیم میسر نشده است، نخواسته‌ام با جمله‌پردازی مطالبی را بیش از اندازه به درازا بکشانم، تلاشم بر این بوده است که برای هر مطلبی، دلیلی داشته باشم و سندی، از این رودر پابنویس‌ها، منابع خود را ذکر کرده‌ام تا مبادا خوانندگان فهیم تاریخ، مرا بعنوان داستان نویس حرفه‌یی بر کرسی اتهام بنشانند.

در ضمن خود معترفم که در پاره‌یی از صفحات این کتاب، بیانم داستانگونه نبوده است. من می‌توانستم آن صفحات را با آرایه و پیرایه داستان، دلنشین‌تر کنم، ولی چنین نکردم، چرا که نمی‌خواستم واقعیت به دست «زیبا نویسی» به شهادت برسد.

به هر حال، شیوه‌یی که در نگارش این کتاب به کار برده‌ام، خود تجربه‌یی است در راه شیرین‌تر عنوان کردن مسایل و مطالب تاریخی، و آرزویم این است که از عهده این کار برآمده باشم.

شاید این پرسش برایتان بوجود آید که من چرا در میان شیوه‌های گونه‌گون داستان نویسی، به داستان‌های تاریخی دل بسته‌ام؟ و در باره ماجراها و دوره‌هایی می‌نویسم

که نه در کوران‌شان بوده‌ام و نه در زمان‌شان .
 پاسختم این است: تاریخ، دانش همهٔ زمان‌ها است،
 تاریخ به اقیانوس می‌ماند ؛ و هر که در امواج این اقیانوس
 گرفتار شود مشکل بتوان او را از تاریخ جدا کرد. تاریخ
 عبرت آموز است، پرداختن به تاریخ یعنی نگرستن به
 گذشته‌ها و عبرت گرفتن از زندگی پیشینیان. در تاریخ می‌توان
 شادگامی‌ها، املات کرد و نیز ناکامی‌ها را، در تاریخ می‌توان
 مردانگی‌ها و فرزاندگی‌ها را دید و نیز دیوانگی‌ها و نابخردیها
 را ، مضافاً این که با مطالعهٔ تاریخ ، می‌توان هم انگیزه‌ها را
 باز شناخت و هم نتیجه‌ها را به بررسی کشاند . همهٔ این‌ها
 به اضافهٔ واقعیات موجود در تاریخ برابر آن داشت تا به ماجراها
 و حوادثی متوجه گردم که نقش آفرینان‌شان واقعی‌اند، خوب
 یا بد در تاریخ حضور داشته‌اند و اعمالی - درست یا
 نادرست - انجام داده‌اند.

از سوی دیگر، من این گفتهٔ مشهور را باور می‌دارم:
 «کسی که تاریخ نخوانده است، از زندگی هیچ نمی‌داند» .
 به راستی که چنین است، تاریخ دانش سخاوتمندی است که
 بر معلومات انسان‌ها می‌افزاید، اشتباهات پیشینیان را می‌نمایاند
 و زمینه را برای باز شناسی «طریق صحیح زندگی» فراهم
 می‌آورد.

شور بختانه با آن که ما کتاب‌های تاریخی متعددی
 در اختیار داریم، نمی‌توانیم از همهٔ آنها متوقع باشیم که
 واقعیات را انعکاس داده و مسایلی را عنوان کرده باشند که
 به کار آید ، این نقیصه نظر گیر، بدان خاطر است که اغلب

تاریخنگاران کشورمان، به جای آن که مورخی تیز بین و راستین باشند وقایع نگار بوده‌اند، یعنی حوادث تاریخی را زنجیروار دنبال هم آورده‌اند بی آن که انگیزه‌ها راریشه‌یابی کنند و همین نقیصه، ضرورت دوباره نگاری تاریخ را از هر نظر توجیه می‌کند.

من برای نوشتن پاره‌یی از این داستان‌ها، به کتابهای تاریخی اکتفا نکرده‌ام، از دیوان‌های شاعران و دیگر کتاب‌های مربوط به آن زمان‌ها مدد گرفته‌ام تا در شناخت واقعیت، اهمال نکرده باشم.

ایراد دیگری که به برخی از کتاب‌های تاریخی می‌توان گرفت این است: پاره‌یی از تاریخ نویسان بکتابهای جامانده از پیشینیان چشم دوخته‌اند، همان مطالب را در نوشته‌های‌شان آورده‌اند بی آن که اندکی پیرامون صحت و سقم آن مطالب بیاندیشند، در حالی که آن مطالب با عقل سلیم ناسازگارند و باورشان از هر حیث دشوار.

هر گاه که من به چنین مواردی برخوردده‌ام، آن را سبک و سنگین کرده‌ام، به طور در بست هر نوشته و گفته‌یی را نپذیرفته‌ام و حتی گاه از این هم فراتر رفته‌ام، نتیجه‌گیری‌های نادرست تاریخنگاران را نمایانده‌ام. فی‌المثل در این کتاب شرح حال شاهی را می‌خوانید که هم پدرش را از نعمت بینایی محروم کرد و هم دیگر خویشانش را، علاوه بر این‌ها به ناموس مادرش هم نظر داشت، تنی چند از تاریخ‌نویسان پس از شرح این مساجراها، این شاه را عدالت‌گستر و با دیانت خوانده‌اند! طبیعی است کسی که این اصول اخلاقی

را زیر پایگذارد نه با دیانت سرو کار دارد و نه عدالت را می‌شناسد و اگر گاه به این دو توجه نشان داده بوده است مسلماً به خاطر تظاهر بوده است و بس.

حال اگر من بر خلاف آن تاریخ نویسان، بیشتر قلم را در دمل چرکین چنین فسادهایی فرو برده باشم، به عقیده من راه انصاف را پیموده‌ام، و انتظار دارم شما هم بزرگواری کنید و کارم را حمل بر اسائه ادب به نویسندگان نمی‌نمایید که در تاریخ آوازه‌ی دارند.

مطالبی که قابل طرح باشند بسیارند، اما اجازه بدهید سایر گفتنی‌ها را به وقتی دیگر موکول کنم و مناسبتی دیگر و از همه آگاهان تاریخ درخواست کنم اگر چنانچه موردی در این کتاب یافتند به راقم این سطور یادآور شوند تا نسبت به رفع آن اقدام شود.

در خاتمه سپاسی دارم از مسئولان سازمان انتشاراتی رسا که در به چاپ رساندن این کتاب از هیچ صمیمیت و دقتی فروگذار نکردند.

فؤاد فاروقی

دیماه ۱۳۶۴

سقراط دیوانه!

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون جم که جوید باز
جز «فلاطون» خم نشین شراب
«ستر حکمت» به ما که گوید باز
«حافظ»

«افلاطون» را در چارچوب زادگاهش نباید نگرست ، او به
يك شهر ، به يك کشور ، و بالاتر از همه ، به يك زمان ، تعلق ندارد . او
مرزها را در نور دیده است و زمان ها را ؛ آوازه اش با مکان و زمانی
خاص ، سرسازگاری ندارد ؛ پیش بینی ها ، پیش داوری ها ، آینده -
نگری ها ، جهان بینی و دانشش ، او را در بند مقطعی از تاریخ

نمی‌کشاند. «افلاطون» اندیشمند همه فصل‌ها، همه سال‌ها و همه قرن‌ها است.

او، خود را به تاریخ پیوند زده است، همواره مطرح بوده است، گاه با ستایشی آمیخته به اعجاب، پاسش داشته‌اند و گاه ضمن برشمردن قوای آفریننده دماغیش، پاره‌یی از گفتارها و کردارهایش را ناسازگار با زندگی «انسان پیشرو» امروزین خوانده‌اند؛ با این همه، هیچ دانشمند و متفکری را، یارای آن نبوده است که گره خوردن «افلاطون» را به تاریخ انکار کند.

زندگی «افلاطون» - اغلب - با مباحثه‌های روشنگر و افشا کننده، گذشته است؛ او یارانش، همه روز، گردهم می‌نشستند قید زمان را از خود برمی‌داشتند، ساعت‌ها، خستگی ناپذیر، مسایل متعدد و متفاوتی را پیش می‌کشیدند، بخرد را به خدمت می‌گرفتند و اندیشه‌ها را می‌گفتند و می‌شنفتند؛ گفته‌ها را با موازین عقلانی زینت می‌دادند و شنفته‌ها را با همین موازین در ترازوی بررسی می‌نهادند، و چندان در این راه پیش می‌رفتند تا به نتیجه مطلوب و معقول دست یابند.

چنین بوده است قسمت اعظم زندگی این فیلسوف یونانی. نوشته‌اند او یارانش را دوست می‌داشت، آسودگی را در کنار ایشان می‌یافت و اضطراب و پریشان‌خاطری را در فراق‌شان. همین علاقه، موجب شده است که اصطلاح «عشق افلاطونی» پدید آید؛ عشقی که این زمان توسط روانکاوان و روانشناسان، به عنوان یک بیماری،

مورد بررسی قرار می‌گیرد. این زمان، هر گاه که از «عشق افلاطونی» یاد می‌کنند، بیشترین منظورشان، عشقی است فاسد، که در محدوده جسم زنجیر شده است؛ منظورشان عشقی است نامتعارف، که بیماران روانی، به هم منعان خود می‌ورزند.

اگر در چنین مواردی، ستمی در حق «افلاطون» روا داشته‌اند، اگر برداشت‌های بیشتر روانکاوان و روان‌شناسان برجسته، از چنین عشقی منفی است؛ در عوض ادبیات ایران، به این شخصیت دانشمند، آوازه‌ی دیگری گونه داده‌است و اعتباری دیگر گونه. یعنی کارها و ماجراهایی را به «افلاطون» نسبت داده‌اند که اصلاً این فیلسوف در تمامی زندگیش انجام نداده‌است.

«افلاطون» بیش از سایر فیلسوفان یونان، سزاوارانه به اشتهار دست یافته‌است و نیز محبوبیتی فراخور حالش. قرن‌ها، هر گاه در مجامع و محافل علمی سخنی از فلسفه میرفته‌است، یادی از «افلاطون» می‌شده‌است و قدرت کلام و قوت اندیشه‌اش.

هم آنانی که سروکاری با کتاب و رساله داشته‌اند؛ پاره‌یی اوقات، درباره «افلاطون» دچار اشتباه شده‌اند؛ و هم کسانی که با مطالعه انس و الفتی نداشته‌اند. عوام که بانام «افلاطون» آشنایی داشتند و مطالبی درباره قوت و قدرت اندیشه‌اش شنیده بودند، بی آن که اصل موضوع را درک کنند، شنیده‌ها را به گونه‌یی که دلخواه‌شان بود تعبیر کردند و ذوقی به خرج دادند و دست به دامان داروهای مختلف نیروبخشی جسم شدند و در جوارده‌ها نسخه‌یی که برای نیروی

بدنی تجویز کرده‌اند ، جایی را هم به معجونی اختصاص داده‌اند که به « معجون افلاطون » شهرت دارد ، با هزار و یک خاصیت آنچنانی !

این برداشت عوام بوده است ؛ آنسان منزلت و مرتبه این فیلسوف بزرگ همه قرون و اعصار را ، تا پایه یک حکیم باشی و عطار نسخه‌نویس تنزل داده‌اند ؛ با این همه ، هیچ‌گاه نتوانسته‌اند از ابراز احترام به این اندیشمند پر آوازه خودداری ورزند . سرایندگان ، سخنوران و سخنبازان نیز با آن که پیشه‌شان ایجاب می‌کرده است با کتاب‌ها و نوشته‌های معتبر ، مستند و مستدل ، صمیمیتی جدایی ناپذیر داشته باشند ، گه‌گاه دچار اشتباه شده‌اند ؛ « افلاطون » را چنان که بود و زیست ، نشناخته‌اند ، بلکه « افلاطون » را به گونه‌ی باور داشته‌اند که می‌خواسته‌اند باشد و زندگی کند ! از این رو ، ماجراهایی را که شگفتی‌شان را سبب می‌شده است ، به نام این فیلسوف ، ثبت می‌کرده‌اند ؛ و با این کار خود ، حقوق ماجراه‌آفرینان اصلی را زیر پا می‌گذاشته‌اند .

بدینی را در کارم دخالت نمی‌دهم و نمی‌گویم که ثبت کنندگان این گونه مسایل و مطالب تعمدی داشته‌اند و خواسته‌اند با بهره‌گیری از شهرت « افلاطون » در ایران ، اعتباری برای گفته‌ها و نوشته‌های خود فراهم آورند ؛ فقط به این اشاره بسنده می‌کنم که ایشان اشتباه کرده‌اند و صد البته ، هر اشتباهی ، از بی‌دقتی ، سطحی‌نگری و بی‌توجهی بسی نصیب‌ها دارد .

یکی از این اشتباه کنندگان، خواجه شیراز است. من همواره از «حافظ» چنان یاد کرده‌ام که شایسته شخصیت ادبی او است؛ همواره گرامیش داشته‌ام و همیشه اعتراف کرده‌ام که باردیون ادبیم به او، بیش از آن است که به قلم درآید؛ همین دیون، اکنون گره در کارم انداخته است، خودتان می‌دانید چقدر دشوار است، اشتباه کسی را گوشزد کردن که دل آدمی ملامت از ارادت به او است.

این چند سطر معترضه را، از آن جهت نوشتم تا خواننده تصور نکند مقصودم از نوشتن این مقاله، «مچ گیری» است و رو کردن اشتباهات دیگران، به ویژه بزرگواران علم و ادب پارسی. با همه این تفصیلات، باید اشتباهات را اصلاح کرد و واقعیات را کشف. زمانه پاك دیگر گونه شده است؛ جوانان نکته گیر شده‌اند و سالمندان پندپذیر؛ در چنین زمانه‌یی، شکافتن و افشا کردن اشتباه خواجه شیراز گناه نیست، آن هم از سوی کسی که نه می‌تواند از جوانی دل برگیرد و نه قادر است فرا رسیدن پیری یغماگر را به تأخیر اندازد.

بهرتر است از این گونه مقوله‌ها در گذریم و به سراغ «حافظ» برویم و اشتباهش، که غیر منصفانه به سود «افلاطون» انجامیده است. در آغاز این نوشته، دوبیت از يك غزل خواجه شیراز آورده‌ام، با اجازه‌تان بار دیگر آن دوبیت را تکرار می‌کنم و بعد به دیگر مطالب می‌پردازم:

حال خونین دلان که گوید باز وز فلک خون جم که جوید باز
 جز «فلاطون» خم نشین شراب (سنز حکمت) به ما که گوید باز
 این غزل ، به همین شیوایی و زیبایی ادامه می یابد؛ هر بیتش
 دریایی است از معانی و نازک اندیشی ، تنها چیزی که در این غزل ،
 غیر عادی می نماید ، حضور «افلاطون» است و در خم نشستش؛ چرا
 که خم نشین واقعی ، کسی به جز «دیوژن» فیلسوف اندیشمند و
 برجسته همعصر «افلاطون» نبوده است ؛ فیلسوفی که خانه اش يك
 خم بود و بهترین دوستش يك سگ؛ به همین جهت است که گاه در
 ادبیات عرب ، او را بنام «ذیوجانس کلبی» می یابیم.^۱
 «دیوژن» فیلسوفی بود که در زندگی به کمترین حد، قناعت

۱ - «افلاطون» کم بود ، «سقراط» هم از راه رسید ، در شعر زیر «سنایی»

خم نشین واقعی را «سقراط» می داند:

بودش آن خم به جای پیراهن	بود سقراط را خمی مسکن
دیدش او را چنان برهنه به دشت	پادشاه زمان براو بگذشت
گر بیخواهی سبک سه حاجه زمن	شد براو فراز و گفت ای تن
که منم در زمانه شاهنشاه	هر سه حالی روا کنم تو بیخواه
عملم هست يك به يك به خلل	گفت سقراط حاجت اول:
کز گرانی چوکوه البرزم	کنهم محو کن بیامرزم
مزد بدهد گناه بستاند	گفت و یحك خدای بتواند
عجز و ضعف از نهاد من بستان	گفت پیرم مرا جوان گردان
از منی خواستن نیاید راست	گفت کین از خدا باید خواست
که رطب خیره بار ، نیاردید	گفت برتر شو از بر خورشید

کرده بود. هیچ گاه مجلس درسی ترتیب نداد، هیچ گاه دستی به قلم نبرد. هیچ گاه رساله یا کتابی نوشت و بالاتر از همه، هیچ گاه نکوشید تا یادگاری از خود به جای گذارد، حتی پیش از مرگش از دوستانش خواست تا جسد او را در زباله‌دان بیندازند، ولی دوستانش چنین نکردند؛ چرا که شناخته بودندش، به بزرگی و دانشوری.

در واقع بزرگترین عاملی که از آوازه یافتن «دیوژن» جلو گرفت، خود او بود؛ زیرا به غیر از چند خاطره، چند جمله قصار و چند پاسخ دندان شکن، از او هیچ چیزی نمانده است؛ حال آن که اگر کتابی از او می‌ماند، شاید داوری تاریخ در مورد او دگرگونی می‌یافت و ما امروزه، بیشتر، از چند و چون و رمز راز زندگی فیلسوفی آگاهی می‌یافتیم که جهان‌نگشایی مانند «اسکندر مقدونی» درباره‌اش گفته است:

– اگر اسکندر نبودم، دلم می‌خواست دیوژن باشم.^۱

۱ – در باره تیز هوشی «اسکندر» نوشته‌اند: هنگامی که او نوجوانی بیش نبود، در برابر پدرش «فیلیپ» اسب سرکشی را رام کرد که هم‌مخبرگان سوارکاری و چابک سواران از مهار کردنش درمانده بودند. قضیه از این قرار است که «اسکندر» با توجه به موقعیت میدان و طرز قرار گرفتن اسب، متوجه می‌شود که اسب سرکش بیش از هر چیز، از سایه‌اش می‌هراسد، و می‌رمد، از این رو، هنگامی که او را نوبت رسید، اسب را به گونه‌ی در میدان قرار داد که نتواند سایه‌اش را ببیند، همین موقعیت سنجی موجب توفیق او شد. برای اطلاع بیشتر، رجوع کنید به: مقالات تاریخی «دکتر نصرالله فلسفی»، نشر وحید.

این گفته نیز، یکی از حرف‌های شگفت‌انگیز تاریخ است و به خوبی ابراز گرحسرتی است که يك مردنیرومند وزیرك تاریخ، بر زندگی کسی خورده است که از مال دنیا هیچ نداشت و از مردم، گریزان بود.

چنین سخنی اگر بر زبان افراد عادی جاری شود، چندان در خور اهمیت نیست، اما آن‌گاه که گوینده‌اش «اسکندر» باشد، اهمیت و اعتباری در خور توجه پیدا می‌کند؛ همان «اسکندر»ی که مورخان منصف تاریخ جهان، هنگام افشای ستمگری و فساد اخلاقی، تیز هوشی‌اش را انکار ناپذیر خوانده‌اند و او را به این خاطر بسی ستوده‌اند.^۱

خود «افلاطون» هم «دیوژن» را فیلسوفی می‌دانسته که کارش به جنون کشیده است و نه پروای ظاهر خویش را دارد و نه تشویش مال دنیا، و نه تمایلی به مصاحبت دنیا دوستان زر پرست. «افلاطون» او را «سقراط دیوانه» می‌نامیده است؛ چرا که کارهای «دیوژن» مردم گریز، هیچ شباهتی به کارهای دیگر مردمان زمانش نداشت.

۱ X- در کتاب «نفیس اویسی» آمده است: «روزی اسکندر [...] دیوژن را به حضور خود دعوت کرد تا از سخنان او بشنود و استفاده کند حکیم دعوت را نپذیرفت و پیغام داد آنچه ترا از آمدن به نزد ما مانع است ما را نیز همان مانع نمی‌گذارد که به نزد تو بیاییم. تورا سلطنت و ما را قناعت از هم جدا ساخته. ص ۵۸۵.

برخی از شاعران ما، هر گاه که یادی از او کرده‌اند؛ یا کارهایش را به «افلاطون» نسبت داده‌اند و یا به دیگران. یکی از کارهای «دیوژن» چراغ به دست گرفتن و گشتن در شهرها بوده است؛ گشتن دنبال انسانی واقعی. «مولوی» این ماجرا را به شعر در آورده است. با این تفاوت که در شعراو، «شیخ» به جای «دیوژن» ابتکار عمل را به عهده دارد، و او چراغ افروخته به دست می‌گیرد، شهرها و کشورها را زیر پا می‌گذارد تا به آرزویش که یافتن انسان است برسد. «مولوی» می‌گوید:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر^۱

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست*

در هر حال، ادبیات ایران به «دیوژن» یا به قول عرب‌ها به «ذیوجانس کلبی» بیش از اندازه، کم التفات بوده است، از این رو، بدنیست داستانی چند از زندگی او در این جا باز گفته شود.

آنچه در زیر می‌آید، از مقالات^۲ «کاظم زاده ایران‌شهر» استخراج

۱ - درباره‌ی از نسخه‌ها، به جای «گردشهر»، «دور شهر» آمده است.

۲ - مجله ایران‌شهر، سال اول، شماره ۶.

۳ - «امیر سیدحسن غزنوی» نیز در یکی از مثنوی‌هایش «دیوژن» را پیر نامیده است، از آن جایی که این شعر مانند شعر «مولای روم» زبانزد خاص و عام نیست، آن را نقل می‌کنیم:

این طرفه حکایت است بتگر	روزی ز قضا مگر سکندر
می‌رفت همه سپاه با او	وان حشمت و مال و جاه با او
ناگه به خرابه‌ای گذر کرد	پیری ز خرابه سر به در کرد ←

شده است. «ایران شهر» با جملات خشك و رسمی - در عین حال

در چشم مکندر آمد از نور
وان کیست که می نماید آخر
بیهوده نباشد این چنین پیر
پیرا سر وقت خود نشد دور
پرسید مکندرش به صد چشم
غافل چه نشسته ای در این راه
آخر نه سکندر است نامم؟
پشت همه روی عالم افروز
فرق فلک است زیر پایم
گفت این همه نیم جو نیززد
یک دانه ز کشت آدمی تو
هر ساعتش از تو صدهزار است
هشیارتر از توام به صدروی
چون منتظران بر این رهم من
مغرور دو روزه عمر هستی
چون بنده بنده منی تو
بر تو همه روزه سرفرازند

← پیری نه که آفتاب پر نور
پرسید که این چه شاید آخر
در گوشه این مغالک دلگیر
چوراند بدان مغالک چون کور
چون باز نکرد سوی او چشم
گفت ای شده غول این گذر گاه
بهر چه نکردی احترامم
دانی که منم به بخت پیروز
دریا دل و آفتاب رایم
پیر از سر وقت بانگ برزد
نه پشت و نه روی عالمی تو
دوران فلک که بی شمار است
نه غول و نه کافر در این کوی
از روز پسین چو آگه من
غافل تو شدی که بهر مستی
با من چه برابری کنی تو
دو بنده من که حرص و آزند

تو بنده این دویی به معنی

بشکن سرکبر و پای دعوی

و چند بیت دیگر، آورده است در مورد عبرت گرفتن «اسکندر» از این

حرف‌ها، البته با اغراق‌ها و چاشنی‌های شاعرانه.

همین مضمون را شاعری مؤسوم به «میر سیدحسینی» نیز به نظم آورده

است و علاقمندان می‌توانند به جلد اول کتاب امثال و حکم مراجعه

فرمایند.

محکم - در باره هریک از آن‌ها، چند سطری نوشته است، دیدم حیف است ماجراهایی بدین زیبایی را به اختصار برگذار کردن، به همین جهت به پرداخت ماجراها مبادرت کردم، ولی نه آنچنان که به عنوان یک گزافه نویس، بر کرسی اتهام جای گیرم.

° ° °

تا چشم کار می کرد، درخت بود و سبزه؛ درخت‌های تنومند، استوار، سر به فلک کشیده، انباشته از برگ‌های سبز و برخوردار از خاصیت سایه گستری. دور درخت‌ها و سبزه‌ها را دیوار کشیده بودند، تا بیگانه را، راهی به آن بوستان بزرگ نباشد، بوستانی که زیباترین نگارستان طبیعت را در خود جای داده بود. دیوارها، رهگذران را از سایه و ثمره درخت‌ها، بی نصیب کرده بودند. ولی عطر درخت‌ها، به محدوده باغ قناعت نمی کرد، در فضا پراکنده می شد، به همراه نسیم، از دیوارهای باغ می گذشت و مشام عابران را نوازش می داد. میوه‌های باغ، بس اشتهای انگیز بودند و گل‌ها چشم‌ریبا؛ کمتر کسی می توانست از کنار این باغ بگذرد و چشمانش را به ضیافت زیبایی‌ها نفرستد.

این باغ، اقامتگاه «افلاطون» بود؛ همه روزه او و یارانش در باغ، گرد می آمدند، با صفا ترین مکان را برمی گزیدند، دور هم می نشستند و با یکدیگر سخن‌ها می داشتند. در این باغ بود که

بحث‌های فلسفی بسیاری درمی‌گرفت و مامجموعه این بحث‌ها را در کتاب‌های مدونی چون «جمهوریت» در اختیار داریم.

«دیوژن» را، راهی به این باغ نبود؛ جایی که حصار داشت، او را جلب نمی‌کرد، «دیوژن» با دیوار مخالف بود، می‌ترسید دیوار مانعی باشد، سدی باشد، در برابر افکار پیش رونده‌اش. او اصولاً راه بنندان را دوست نمی‌داشت؛ به خصوص راه بنندان فکری.

يك بار، گذر «دیوژن» به این باغ افتاد، دق‌الباب کرد، باغبان را فرا خواند و از او دو دانه انجیر خواست. باغبان، بی‌رخصت صاحب باغ نمی‌توانست حتی دانه‌ی انجیر به کسی بدهد، از این‌رو نزد «افلاطون» رفت و آنچه میان او و «دیوژن» گذشته بود، برای اربابش باز گفت. «افلاطون» سخاوت به خرج داد و امر کرد:

- برو يك سبد پر از انجیر کن و برای او ببر دو دانه انجیر که به جایی نمی‌رسد... حتماً شرمش آمده، انجیر بیشتری مطالبه کند.

باغبان چنین کرد؛ سبدي را با انجیرهای رسیده انباشت. نزد «دیوژن» آمد؛ لبخند به لب و در انتظار تشکر او.

«دیوژن» نگاه متعجبش را به او دوخت:

- این همه انجیر برای که آورده‌ی؟

لبخند باغبان کش آمد و در صورتش بخشش شد. جواب داد:

- همه را برای تو آورده‌ام... به دستور اربابم.

«دیوژن» پرسید:

- کیست این اربابت؟

- افلاطون... اربابم افلاطون است.

«دیوژن» بار دیگر در او نگریست، لبخندی به لب آورد و

گفت:

- تو هم از ارباب کودنت چیزی کم نداری... از او يك كلمه

می پرسند و او صدها كلمه پاسخ می دهد!

و به دنبال این حرف، فقط دو دانه انجیر برداشت، راهش

را کج کرد و رفت، در حالی که نگاه باغبان او را بدرقه می کرد،

نگاهی که در آن شگفتی موج می زد.

* * *

«دیوژن» در هر مکانی که حضور می یافت؛ پیرامونیانش، خود

را برای شنیدن حرفی تکان دهنده، یا دیدن کاری عبرت آموز مهیا

می کردند. حرف های او، حال و هوای محافل و مجالس را دگرگون

می ساخت؛ گاه تبسم بر لبان اطرافیان می آورد و گاه، شگفتی را به

دیدگان شان هدیه می کرد و در هر دو حال به اندیشه شان می انداخت. اما

پاره ای اوقات خود او، دچار همان حالتی می شد که کردار و گفتارش

در دیگران پدید می آورد. گاه «دیوژن» صحنه ای را می دید که

منقلبش می کرد، از حالت عادی خارجش می ساخت و به فکرش

وامی داشت .

«دیوژن» را قرار يك جا ماندن و دريك شهر به سر بردن نبود؛ او پایی راهوار داشت، از این شهر به آن شهر؛ با پای پیاده می‌پوید همسفرش يك سگ بود و توشهٔ راهش، کاسه‌ی سفالین. و آن هنگام که تشنگی بر او عارض می‌شد، کاسهٔ سفالین را از آب، پرمی کرد، هم خود از آن کاسه می‌نوشید و هم سگ وفادارش.

در یکی از سفرهایش . در شهری ، دختری را دید؛ دختری خوش جمال، با اندامی برخوردار از نهایت اعتدال. جوان‌ها، مداح زیبایی دختر بودند ، به دنبال او روانه می‌شدند و بندش را از زبان برمی‌داشتند ، او را می‌ستودند و اگر لبخندی به اجرمی بردند، خشنود می‌شدند . پیران نیز در برابر این دختر ، نمی‌توانستند بی تفاوت باشند متانت به ایشان اجازه ستایشگری نمی‌داد، با این وجود ، آه حسرت از اعماق سینه‌شان می‌جوشید و از دهان‌شان بیرون می‌تراوید.

دخترک ، خرامان خیابان‌های شهر را از زیر پا می‌گذراند و مردم به دنبالش ؛ و «دیوژن» در میان دنبال‌کنندگان . دخترک کنار چشمه‌ی ، درنگ کرد ، از رفتن بازا استاد، دستان ظریفش را به صورت کاسه درآورد. آن را از آب چشمه انباشت و نوشید.

«دیوژن» را تاب آن نبود که چنین صحنه‌ی را ببیند و بی تفاوت بماند؛ از خود به در شد. باخشم کاسهٔ سفالین را بر زمین زد و شکست، و با صدایی که همگان بشنوند به خود دشنام داد:

- خاک بر سرت دیوژن!... عقلت از يك دختر هم کمتر است...

توپس از این همه سال، هنوز نتوانسته‌ی بفهمی که بادست هم می‌شود آب نوشید!.. سال‌ها این کاسه را به همراه داشته‌ی، بی آن که نیازی به آن باشد.

* * *

می‌شود چند ماجرای دیگر درباره‌ی کسی آورد که «اسکندر» به دیدارش شتافته و از او خواسته بود آرزویش را بگوید، تا او با استفاده از قدرت و امکاناتش، برآورده اش سازد، و «دیوژن» گفته بود:

- در این لحظه، بزرگترین آرزویم این است که راحت را بکشی و بروی، تا سایه تو از سرم برداشته شود و نور آفتاب به رویم بتابد.^۱

می‌شود چند نمونه‌ی دیگر از کارهای «دیوژن» را باز نویسی کرد، اما من راه اختصار را برمی‌گزینم، تا صفحات کتاب را مجال کافی برای پرداختن به دیگر شخصیت‌ها و ماجراها باشد.

* * *

در نشست‌هایی که «افلاطون» ترتیب می‌داد، از هر دری سخن

۱ - این مورد دیگری است که در کتاب «نفیس اویسی» به نام «افلاطون» ثبت شده است و در کتاب «هنگامه تاریخ» به نام «دیوژن». قاعدتاً باید مطلب کتاب «هنگامه تاریخ» تألیف «بهمنی» درست باشد.

می‌رفت و بیش از همه، بحث‌ها بر محور «انسان» دور می‌زد. يك بار در حضور «دیوژن»، یاران «افلاطون» پرسش زیرین را مطرح کردند: «اصولا انسان چیست؟»

«افلاطون» که همواره پاسخ‌های مفصل در آستین داشت، جواب داد:

- در این باره، بسیار می‌توان گفت، اما تعریف کلی انسان، این است: انسان حیوانی است بی‌موکه به روی دوپا راه می‌رود.

«دیوژن» در آن روز، خاموشی اختیار کرد و کلامی نگفت؛ از محفل «افلاطون» و یارانش خارج شد؛ خروسی خرید، بادقت و حوصله، پرهایش را يك کند و دیگر روز، باز در محفل فیلسوف نامدار یونانی حضور یافت؛ در حالی که خروس را زیر جامه‌اش پنهان داشته بود.

بار دیگر چانه‌ها گرم شد، مجلس شوری پیدا کرد و باز همه سخن‌ها، به انسان اختصاص یافت. «افلاطون» تعریف روز پیشین را تکرار کرد و می‌خواست دنباله سخنش را بگیرد که «دیوژن» به او مهلت نداد، خروس را از زیر جامه‌اش به در آورد، روی زمین رهایش کرد و گفت:

- دوستان؛ انسانی که افلاطون می‌گوید همین است: هم بی‌مو است و هم روی دوپا راه می‌رود!

ابتدا مجلس را اعجاب فرا گرفت، آن‌گاه بر لب‌ها خنده آمد

و « افلاطون » را چاره‌ی نمساند به‌جز تصحیح و تکمیل گفته‌اش :
« انسان ، حیوانی است بی‌مو ، سخنگو ، برخوردار از قوای اندیشنده ،
که روی دوپا راه می‌رود! »

* * *

هشتمین موضع بدن!

هنگامی که «شاعری» مبدل به سخنبازی شود، و کار سراینده‌گی به مدح و ثنا و بدیهه‌سرایی‌های چاپلوسانه، محدودیت پذیرد؛ سراینده‌گان را بیش از مسخرگان، اعتباری نصیب نخواهد شد. در چنین زمانه‌یی، شاعران تنزل‌مقام‌می‌دهند؛ چرا که پیوستگی‌شان با مردم گسسته است و رشته ارتباط‌شان با آنان بریده.

هم‌از این رو است که «واقعیت» هارانی‌می‌توان در دیوان شاعران مداح یافت؛ و نیز در کتابهایی که از وقایع نگاران درباری برای ما مانده است. هر دوی آنان، همواره مصلحت و اقتضای در نظر می‌گرفته‌اند؛ برای‌شان سود و صرفه‌خویشتن بیشتر مطرح بوده است تا بیان حقایق.

پس از آن که درباریان، التفات و تعلق‌خاطری به «کلام فاخر» یافتند؛ شاعران یکی از اجزا و ضروریات تفکیک‌ناپذیر دربارها

شدند ، چه در زمان‌هایی که سرداران ایرانی ، چون شیران شکسته قفس ، دشمنان را زیر گبار ضربه‌های شمشیر خود می گرفتند و چه هنگامی که آنان را قدرتی نبود ، و ناگزیر به جرمخانه ها و محفل- های نوشانوش گرایش می یافتند ؛ و شمشیرها را در نیام می گذاشتند در همه حال ، شاعران به به گوی آنان بودند .

در واقع ، شاعران و وقایع نگاران را در روزگار نیرومندی ایران ، وظیفه‌ی بوده است و در دوران ضعف ایران نیز وظیفه‌ی ؛ در روزگار قدرتمندی حاکمان ، می بایست گزافه می گفتند و اندکی را بسیار قلمداد می کردند و در زمان‌های ضعف و فتور ، شکست‌های آنان را در کتاب‌ها و سروده‌هاشان ، به عنوان پیروزی‌های درخشان منعکس می کردند و به رشته نظم می کشیدند .

نتیجه این کار - در تاریخ ایران - بس تأسف آوراست : وقایع نگاران و شاعران در دروغپردازی ، خیالبافی ، گریز از واقعیت‌های تلخ و چه‌وچه به کمال رسیده بودند و به شهادت تاریخ می بینیم شاعرانی را در دربارها ارج و قرب بیشتری بوده است که هنر و مهارتشان در انعکاس این صفات نکوهیده ، افزونتر بوده است .

نمی‌خواهم انکار در کار شعر و شاعری بی‌یاورم ، نمی‌خواهم چوبی به دست بگیرم و همه را با آن برانم ؛ نه ! این قصد من نیست ؛ نمی‌توان از جوار سروده‌های دلنشین و کلام‌های راستین ، بی‌اعتنا گذشت ؛ نمی‌شود ارج و بهایی برای‌شان قایل نشد . اما چکنم ؟ در تاریخ ما ، تعداد سخنبازان و چاپلوس مسلکان ، آن قدر زیاد

است که حدی نمی توان برایش قایل شد؛ اغلب دیوان‌های شاعران ستایش است و اغلب کتاب‌های وقایع‌نگاران ستایش.

با این تفصیل، اگر کسی بخواهد، در تاریخ ایران پی‌جوی واقعیت‌ها شود، تکلیفش چیست؟ به بیشتر شاعران که نمی‌شود امید داشت و به اغلب مورخان نمی‌توان دل بست، زیرا در آثارشان، مردم حضوری موجه ندارند، راستی‌ها و درستی‌ها، یاب‌دست کذب و شایعه به شهادت رسیده‌اند و یازیر حجاب و نقاب جمله پردازی‌ها، مغلق‌گویی‌ها و رندانه‌نویسی‌ها، کتمان شده‌اند.

اینجا است که گره در کار پژوهندگان می‌افتد، و وامی‌داردشان تا از راه‌های گونه‌گون، واقعیت‌ها را بجویند؛ «دلک»‌ها نیز بازندگی جالب، با کارهای شگفت‌انگیز و با حرف‌های خنده‌آور و تکان‌دهنده‌شان می‌توانند تجربه‌نوینی باشند برای دستیابی به واقعیات مکتوم کتاب‌های تاریخی ما. همان «دلک»‌هایی که استاد طنز ایران، «عبید» هم به آنان بی‌التفات بوده است. در این مورد نوشته‌اند:

«در روزگار ابواسحق در شیراز عبید زاکانی به تحصیل علم مشغول بود، در همان ایام نسخه‌ای در علم معانی تصنیف کرده بود و می‌خواست آن را به عرض سلطان برساند، گفتند: مسخره‌ای آمده است و سلطان به او مشغول است.

عبید تعجب کرد و گفت:

- هر گاه تقرب سلطان به مسخرگی میسر گردد، چرا کسی دماغ

لطیف را به دود چراغ مدرسه کثیف سازد؟

پس به آنجا نرفت و این رباعی را سرود:

در علم و هنر چومن مشو صاحب فن

تسانزد عزیزان نشوی خوار چو من

خواهی که شوی قبول ارباب زبن؟

کنک آورو کنگری کن و کنگره زن»

دربارها دلقک پرور بوده‌اند، شاهان کمتر به اهل علم توجه داشته‌اند، اما در این میانه اگر انتقادی وارد باشد به خود «دلقک»ها نیست بلکه به دربارها است و درباریان؛ که قوه تشخیص‌شان ضعیف بود و نمی‌توانستند مابین دوغ و دوشاب، تفاوت‌ها را دریابند.

به عقیده من، هنگامی که درباریان به خاطر حفظ مقام و منزلت‌شان، چاپلوسی پیشه سازند و شاعران برای کاسته نشدن رونق سفره‌شان، مداحی کنند؛ «دلقک»ها ارزش و اعتباری به سزای می‌یابند همان کسانی که مسخرگی حرفه‌شان بوده است و خنداندن خویش و بیگانه و وظیفه‌شان؛ همان کسانی که گاه در محافل جدی حضوری مؤثر می‌یافتند و درست در زمانی که حاضران تصویری کرده‌اند، آنان می‌کوشند تا رسم از ته دل خندیدن بر نیافتند، واقعیت‌هایی را بیان می‌داشتند که هیچ‌یک از رجال را یارای اشاره به آن‌ها نبود چه رسد به ابرازش.

مثلاً ببینید يك «دلقک» با چه ظرافتی «شکست فرانسه» را ابراز

داشته است، بگذارید عیناً این مطلب را برایتان نقل کنم:

«می‌گویند در سال ۱۳۰۴ میلادی، در جنگی، انگلیسی‌ها

کشتی‌های دریایی فرانسه را غرق کردند. یکی از دلک‌ها به فیلیپ ششم پادشاه فرانسه آن روزگار گفت:

- انگلیسی‌های ترسو! جرأت آن را نداشتند که مثل نیروی دریایی شما، دل به دریا بزنند، درحالی که نیروی دریایی شما، جان خود را به خطر انداختند و کشتی‌ها را برای دشمن، که نمی‌توانستند مانند آن‌ها به اعماق دریا بروند، باقی گذاشتند! ^۱

در کشور ما هم، بسیار بوده‌اند «دلک»‌هایی که در پوشش طنز واقعیت‌ها را از پرده استتار بیرون کشیده‌اند، در دیگر صفحه‌ها نمونه‌هایی از این دست، برای تان بازگو خواهم کرد، به همین جهت بهتر است اینک، به دیگر مسایل پرداخته شود.

متأسفانه از «دلک»‌ها، کمتر اطلاعی در دست هست، اگر از حال و روزشان بیشتر اطلاع داشتیم، بهتر می‌توانستیم دوره‌های گونه‌گون تاریخ ایران را عیار سنجی کنیم و به نتایج مقرون به صحتی دست یابیم.

به طور کلی «دلک»‌ها بر دو گروه بوده‌اند، عده‌ی راه به دربارها نبرده‌اند، میان مردم زیسته‌اند و با حرف‌ها و حرکاتشان، دیگران را به خنده انداخته‌اند بی آنکه اجر و مزدی ببرند، نمونه قدیمی‌اش «جوحی» است که چندین ماجرای او را «مولانا» در مثنوی گرانقدرش آورده است و جدیدترین نمونه‌اش «یوزباشی» است، که

تامدتی پیش‌زنده بود و هنوز هم سالمندان اصفهانی، شیرین‌کاریها و شیرین‌زبانی‌هایش را به یاد دارند.

«دلقك» هائی كه در كارناوال‌ها و سيرك‌ها فعالیت دارند، به‌شمار نیاورده‌ام، چرا كه در کشورمان هیچ‌گاه نتوانسته‌اند چهره‌ای مشخص از خود به یادگار بگذارند.

گروه دوم، «دلقك» هائی‌اند كه در جوار سیاستمداران ستایشگر، راه به دربارها برده بودند و در زمانه‌ی كه شمشرها در نیام و مغزها در خواب بود، در زمانه‌ی كه انسانیت به کلی فراموش شده بود و در زمانه‌ی كه هیچ‌كس را یارای مخالف‌خوانی و ابراز حقایق نبود، جان‌كلام را ادا می‌کردند و با حرف‌های‌شان حال و هوای دربارها را دگرگون می‌ساختند.

این گروه را در تاریخ ایران، چنان‌كه باید ارج نگذاشته‌اند چیزی در خور اعتنا، در باره «دلقك»‌ها، ننوشته‌اند، زیرا بیشتر کسانی كه سمت و مقامی داشتند، گاه هدف‌تیر انتقاد و نكوهش «دلقك»‌ها قرار می‌گرفتند، سنگ روی یخ می‌شدند و می‌دیدند احترام و اعتبار اجتماعی‌شان، با كلام يك «دلقك» درهم می‌ریزد تاراج می‌شود و بر باد می‌رود! از این‌رو هر گاه كه دستی به قلم می‌بردند كمتر از «دلقك»‌ها می‌نوشتند.

اندك بوده‌اند کسانی كه، هنگام هدف‌كلامی «دلقك»‌ها واقع شدن، انصاف را از دست نداده‌اند و كینه مسخره‌های افشاگر را به دل نگرفته‌اند.

در میان «دلک» هایی که در تاریخ ایران، آوازه‌ی بی‌سافته‌اند دو تن نام آورتر از دیگرانند: یکی «طلحک»^۱ و دیگری «کریم شیرهی»^۲

«طلحک» در زمان «سلطان محمود غزنوی» می‌زیسته است و «کریم شیرهی» در زمان «ناصرالدین شاه قاجار». اولی در دوره استقلال طلب‌مقدر و زیاده‌خواه و زرپرستی زندگی می‌کرده است که هم مردبزم بوده است و هم مرد رزم؛ «سلطان محمود» شاعران متملق را می‌نواخته است و در میدان‌های جنگ، بسی شجاعت‌ها به خرج می‌داده است. و دومی، در زمان شاهی می‌زیسته که از اقتدار ایران، تنها خاطره‌هایی مانده بوده است و بس.

این دو پادشاه را با هم، تفاوت‌ها بوده است، نخستین همواره پیروز بوده است و دومین همواره مغلوب، «سلطان محمود» برای انباشتن خزانه به جان مردم می‌افتاده است و «ناصرالدین شاه» برای اینکه توان رویارویی با دولت‌های بیگانه را دارا نبوده است!

جالب اینکه شوخی کردن با «سلطان محمود» که نامش قدرت‌های جهانی را به لرزه می‌انداخته است، به همان اندازه مشکل بوده که شوخی کردن با «ناصرالدین شاه»، یعنی شاهی که بار چندین شکست

۱ - برخی را عقیده بر این است که واژه دلک، ابتدا تلخک بوده و بعد مبدل به طلحک شده است. در هر صورت این هم عقیده‌ی است، شاید هم درست باشد.

۲ - به روایتی این دلک، در ابتدای کارش شیره فروش بوده است.

سیاسی را بردوش داشت .

«طلحك» و «کریم شیره‌یی» به آسانی هردو را به باد بدترین ناسزاها می‌گرفتند و بی پروا، شوخی‌هایی با آنان می‌کردند که حتی تصورشان ، برای درباریان دشوار بود، از برای نمونه ، به ماجرای زیر توجه کنید:

«مجلس از اغیار، تهی شد، فقط سلطان محمودماند و طلحك و تنی چند از معتمدان سلطان. پس از ساعت‌ها گفت و شنود و مشاوره ، خستگی بر شاه غزنوی عارض شده بود، به همین جهت او ابتدا پاهایش را دراز کرد ، بعد سرش را روی زانوی طلحك گذاشت و با دلقکش از هر دری صحبت داشت.

سلطان محمود به مناسبتی به پیرامونیانش چیزی می‌گفت، یا پرسشی از آنان می‌کرد ، معتمدان با نهایت دقت به حرف‌های سلطان گوش می‌دادند و می‌کوشیدند بهترین پاسخ سلطان‌پسند! را به پرسش‌ها بدهند.

وقتی که سلطان محمود، همه حرف‌هایش رازد و دیگر مسأله‌یی برای مطرح کردن باقی نماند؛ سرش را روی زانوی طلحك جابجا کرد و پرسید:

- طلحك! تویی غیرت‌ها را چه باشی؟

«طلحك» بی‌درنگ پاسخ داد:

۱- در پاره‌یی از کتاب‌ها، به جای «بی‌غیرت» کلمه‌یی دیگر آمده است،

برای رعایت حرمت قلم آن کلمه تحریف شده است.

«بالش!»

یعنی، «طلحك» به طور غیر مستقیم، به شاه غزنوی گفته بود که دارد از زانوی او به عنوان بالش استفاده می‌برد! و با همین پاسخ دوپهلوی، بی‌غیرتی را به او نسبت داده بود.

خیلی جرأت می‌خواهد که آدمی، چنین ناسزایی را تحویل قدرتمندی خود کامه بدهد و به جای تنبیه شدن، از او پاداش و دستخوش دریافت دارد، باز هم نوشته‌اند:

«سلطان محمود» رارسم بر این بود که هرگاه از جنگی پیروز-مندانه باز می‌گشت. خلعتی به سرداران و بزرگان دربار می‌داد؛ این خلعت، معمولاً لباسی فاخر و گران بها بود. يك بار شاه غزنوی تصمیم گرفت ظرافتی به خرج دهد، به همین جهت به همه درباریان، لباس‌های پر زرق و برق هدیه داد و به «طلحك» يك پالان! چند روز بعد، سلطان محمود، مجلسی ترتیب داد، خلعت-گرفته‌ها، در آن مجلس حضور یافتند، لباس همه‌شان پر زرق و برق بود. به جز لباس طلحك.

طلحك که پالان‌هدایی را به تن داشت، مرتباً از این سو به آن سو می‌رفت و خود را به رخ همگان می‌کشید تا حاضران با دیدن او، تصور کنند که او از این که پالانی به تن دارد، احساس تفاخر و غرور می‌کند. به قدری هیأت او در آن کسوت شاهانه! مسخره شده بود که هیچ‌کس نمی‌توانست، از دیدنش به خنده نیفتد.

حاضران از شدت خنده به جان آمده بودند، سرانجام یکی

از آنان، شکیبایش را از دست داد و کنجکاوانه پرسید:
 - خدا ترا بکشد طلحك! این چه لباسی است که به تن کرده‌یی؟
 طلحك باشوخ مشربی خاصش پاسخ داد:
 - می دانم چشمتان دارد از حسادت می ترسد!... تقصیری
 ندارید، هر که به جای شما بود هم دچار چنین خالی می شد.
 از پاسخ طلحك، چیزی دستگیر حاضران نشد و کنجکاوای شان
 کاستی نپذیرفت، از این رو؛ نگاه استفهام آمیز شان را به او دوختند.
 طلحك، حرفش را پی گرفت:

- بله... باید هم حسودیتان بشود... شاه به هر يك از شما،
 لباسی گران قیمت داده است، اما به من لباس مخصوص خودش!...
 ببینید این لباس ملوکانه چقدر به من می برازد؟!!

با شنیدن این حرف، خنده بر لبان درباریان پڑمرد. طلحك،
 همه اصول را نا دیده انگاشته بود، هیچ گونه ملاحظه‌یی، به خرج
 نداده بود. اصلاً رعایت ادب و احترام را نکرده بود، به همین سبب،
 همگان منتظر بودند شاه غزنوی، در چنگال غضب اسیر گردد،
 خشمش را در صدایش بریزد و با لحنی توفنده، جلاد را فرا بخواند و
 به او امر کند: سر طلحك را از تن جدا سازد.

بهتی، مجلس را فرا گرفته بود: بهتی که درباریان را، گرفتار
 انتظاری آزار دهنده کرده بود؛ انتظار کشته شدن طلحك.

سرانجام سلطان محمود، حال و هوای مجلس را دگرگون
 ساخت، خنده‌ای را که در گلویش زندانی کرده بود، رها کرد، با

شدت هر چه تمامتر خندید. با خنده شاه، حاضران، پی به وظیفه‌شان بردند، آنان نیز خندیدند و قهقهه زدند!

خودتان تجسم کنید مجلس و محفلی را که، مردکی بددک و پز، به آن راه می‌بزد و هر چه دلش می‌خواهد می‌گوید، آن هم به شخصیت مستبدی که سرنوشت صدها هزارتن را به دست دارد. چنین کارها و حرف‌هایی، تنها از عهدۀ دلک‌ها بر می‌آمده است.

باز در مورد «طلحك» نوشته‌اند:

«طلحك را به مهمی پیش خوارزمشاه فرستادند، مدتی آنجا بماند. مگر خوارزمشاه رعایتی چنان که او می‌خواست، نمی‌کرد. روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان و خاصیت هر یکی می‌گفتند.

طلحك گفت: هیچ مرغی از لك لك زیر کتر نیست.

گفتند: از چه دانی؟

گفت: از بهر آن که هرگز به خوارزم نمی‌آید.»

«طلحك» چنین زبان‌گزنده‌یی داشته است. گناه شوخی‌های او به حدی زنده می‌شده است که حتی خونسردترین و آرامترین کسان نیز نمی‌توانستند، آن‌ها را تاب بیاورند، اما «سلطان محمود» باشکیمیایی هر چه تمامتر، این حرف‌ها و شوخی‌ها را تحمل می‌کرد، از ته دل می‌خندید و کمترین گزندى به «طلحك» نمی‌رساند.

این جا است که «طنز» ارزش خود را به خوبی می‌نمایاند. باطنز می‌شود بسی حرف‌ها زد، حرف‌هایی که اگر بدون تأثیر پذیری از طنز، بر زبان آیند، اهانت مطلق محسوب می‌گردند، ولی هنگامی که در لفافه طنز پیچیده می‌شوند، زندگی‌شان را از دست می‌دهند و خنده می‌آفرینند. انگلیسی‌های نیرنگ‌باز، خیلی خوب ارزش لبخند را دریافته‌اند، به همین جهت در ضرب‌المثل‌های‌شان توصیه می‌کنند:

X «اگر می‌خواهید به کسی دشنام بگویید، لبخند را فراموش نکنید!»

سخن از «طلحك» بود، بهتر است باز هم، موردی از شیرین‌کاری‌ها و شیرین‌گفتاری‌هایش آورده شود. ببینید در مطلب زیرین، واکنش «طلحك» در برابر شوخی «سلطان محمود» چقدر اهانت‌بار است:

«شاه غزنوی ضیافتی ترتیب داد و سفره‌یی مجلل گسترده که در آن همه نوع خوردنی و نوشیدنی یافت می‌شد. مهمان‌ها پس از کسب اجازه، به پذیرائی از خود پرداختند، اما هرگاه که طلحك می‌خواست، به غذایی دست بزند، سلطان او را مانع می‌شد و می‌گفت:

- صبر کن تا غذای مخصوصت را بیاورند.

شکل و بوی غذاهای معطر و خوش‌رنگ، اشتهای طلحك را تحريك کرده بود، اما او را چاره‌یی نبود به جز منتظر ماندن. بالاخره

غذای مخصوص او را آوردند؛ يك سینی بزرگ که درمیانش تعدادی نرینگی سرخ شده گوسفند را قرار داده بودند!
 طلحك، ابتدا نظری به سینی انداخت و بعد خواجه باشی را صدا زد:

- اشتباه کرده‌یی خواجه . . . غذایی برایم آورده‌یی که بیشتر ساکنان حرم را به کار آید!»

افراد بذله گو و خنده آفرین، گاه به ابراز سخنانی مبادرت می کردند که پس از مدتی به هیأت ضرب المثل درمی آمدند. فی المثل در مورد «ابونواس» شاعر خوش مشرب عرب که «هارون الرشید» او را بادلقکان! اشتباه می گرفت، نوشته اند: شبی این دو، ساعت هابا یکدیگر صحبت می داشتند، خواب بر ابونواس چیره شده بود و هر قدر که او از خلیفه خواهش می کرد تا امر خصش کند، خلیفه نمی پذیرفت، آخر الامر، خلیفه به او پیشنهاد کرد که شب را به جای به خانه رفتن، زیر تخت خواب مخصوص او به صبح آورد، ابونواس چنین کرد، نیمه های شب خلیفه، یکی از زنانش را فراخواند و در گرما گرم راز و نیاز به یاد ابونواس افتاد، به همین جهت، همسرش را به کناری زد و چندبار شاعر را صدا زد، بالاخره ابونواس به حرف درآمد و علت را جویا شد، هارون پرسید: می خواستم بدانم صبح شده است یا خیر؟ ابونواس پاسخ داد: من زیر تخت خوابیده ام، بهتر است از کسی بپرسی که روی منار است! X

دیگر «دلقك» های تاریخ نیز کمابیش، رویه یی مشابه رویه

«طلحك» داشته‌اند. در پاره‌یی موارد، درباریان مجبور می‌شده‌اند خواسته خود را به «دلقك»‌ها بگویند و از آن‌ها بخواهند آن موضوع را باطنز بیامیزند و به اطلاع شاهان برسانند. «كل عنایت» «دلقك» «شاه عباس» بارها چنین وظیفه‌یی را به عهده گرفته است و به شاه فهمانده است که فلان و بهمان تصمیمش بی‌مورد و یا غیر منصفانه بوده است و باید در صدد جبران‌ش برآید.

نمی‌خواهم در این جا کارهایی را که از «دلقك»‌ها سرزده است، يك به يك برشمرم؛ این کار مجال منی خواهد و از حوصله این مقوله خارج است.

تصور می‌رود، سطوری که آمد تا اندازه‌یی نقش و اهمیت «دلقك»‌ها را نمایانده باشد، از این رو فقط به ذکر يك ماجرا از «کریم شیره‌یی» اکتفا می‌شود؛ ماجرای که موجب شد، ضرب‌المثل «خر کریم را نعل کردن»^۱ سرزبان‌ها بیافتد.

۱- در کتاب «گنجینه لطایف» آمده است:

«در زمانی که کریم آقا خان بوذرجمهری رئیس بلدیة تهران بود،

شاعری گفته است:

گردر بلدیة سنگ را لعل کنی صدقاعده از خودت اگر جعل کنی
اندر برشان جوی ندارد تأثیر الا که خر کریم را نعل کنی !

ص ۲۲۸ و ۲۲۹

شاعر در این شعر، بایک تیردو نشان زده است، هم یادی از ضرب‌المثل «خر کریم نعل کردن» کرده و هم رشوه‌ستانی شهردار یا به قول پیشینیان رئیس

هنوز هم ، برخی از سالمندان در صحبت هایشان از این ضرب المثل استفاده می کنند یا از ضرب المثل « سیل کریم را چرب کردن » که کمابیش مفهومی مشترکی با ضرب المثل مورد نظر ما دارد.

این کریم برای خودش شخصیتی بوده است : شخصیتی خرده گیر ، نکته سنج ، خنده آفرین و بی پروا. و از آن جایی که او خود را به مثل ها و ضرب المثل های فارسی پیوند زده است ، نسبت به دیگر دلچکان ، اعتباری افزونتر دارد.

* * *

حتماً می دانید دردوره « قاجاریه » رشوه دهی و رشوه ستانی در ایران ، بیداد می کرده است ؛ به قول « لرد کرزن » همه از کوچک و بزرگ ، از یکدیگر رشوه می گرفته اند. طبیعی است اگر « کریم شیرهی » هم از این قاعده مستثنی نباشد.

« کریم شیرهی » الاغی داشته است ، و همواره از رجال و درباریان ، به بهانه نعل کردن خرش مبلغی می ستانده است ؛ رجال

←

بلدیه را باز گفته است. این شعر در برخی کتاب ها ، چنین آورده شده است:

« خورشید صفت به قدرت سعی و عمل گر در بلدیه سنگ رالعل کنی

هرگز نشود فایده ات زان حاصل الا که خر کریم را نعل کنی !»

۱- رجوع کنید به سفرنامه « لرد کرزن » و کتاب « سرنوشت انسان در

تاریخ ایران » به همین قلم.

نیز با جان و دل، مبلغی به او می پرداختند، چرا که به خوبی می دانستند با پرداخت مبلغی می توانند از زخم زبان و طنز آتشین «کریم شیرهی» برای مدتی در امان بمانند.

همه رجال، هر چند گاه به چند گاه هزینه نعل کردن خر «کریم» را به عهده می گرفتند. در میان رجال آن زمان، تنها کسی که حاضر نشده بود مبلغی برای نعل خر «کریم» بپردازد، داماد شکم گنده «ناصرالدین شاه» بود که ضمناً مقام امام جمعه تهران را نیز به عهده داشت، امام جمعه، از جمله روحانی نمایانی بود که مقام را بیشتر از ایمان ارج می نهند.

خست و ناخن خشکی امام جمعه، برای «کریم» تحمل پذیر نبود، از این رو، يك بار شرم و حیا را کنار گذاشت و به او گفت:

- حضرت آقا... هیچ می دانید، شما هنوز خر کریم را نعل

نکرده بید؟!!

امام جمعه شکم گنده درباری، چنین جسارتی را از «کریم» انتظار نداشت، به همین جهت سراو فریاد زد:

- این چه وقاحتی است که تو داری؟!... مگر يك خر را چند دفعه نعل می کنند؟! تو هر روز از این و آن مبلغی می گیری و هنوز که هنوز است خرت نعل نشده؟!... گذشته از همه این ها، کارت به جایی رسیده است که از من که امام جمعه تهرانم نیز رشوه می خواهی؟!... و حرف هایی دیگر از این قبیل را به ناسزا آمیخت و تحویل

«کریم» داد. «دلقلک» دربار «ناصرالدین شاه» در برابر همه دشنام‌ها ملامت‌ها و شماتت‌ها، آرام ماند، هیچ حرفی بر زبان نیاورد. ولی از آن پس، در مراسم نمازی که امام جمعه برپا می‌داشت، حضور نمی‌یافت و هرگاه که می‌دیدش به او بی‌اعتنایی می‌کرد.

عدم حضور «کریم» در مراسم نماز و بی‌اعتنایی او، سرانجام امام جمعه را به جان آورد و بر آتش داشت که به «ناصرالدین شاه» شکایت برد. او، در موقعیتی مقتضی به شاه «قاجار» گفت:

- شاهها... کریم شیره‌یی از دین برگشته است، مدت‌ها است

که در مراسم نماز جماعت شرکت نمی‌جوید.

به دستور «ناصرالدین شاه»: «کریم» را به دربار آوردند، شاه

از او پرسید:

- کریم، تو از اسلام برگشته‌یی؟

«کریم شیره‌یی» در پاسخ گفت:

- ایمان من به اسلام، هیچ‌خللی نیافته است.

شاه بار دیگر سؤال کرد:

- پس از چه رو، دیگر در نماز جماعت شرکت نمی‌کنی؟

«کریم» روزها در انتظار چنین پرسشی بود، تا زهرش را به

جان امام جمعه درباری بریزد.

- آخر هر که پشت سر این امام جمعه نماز بخواند، نمازش

باطل است.

این گفته، آتش به جان امام جمعه زد، او را منقلب کرد،

پیشانش ساخت و بر آنش داشت که بی مهابا زبان به دشنام گشاید و کریم راستمگرانه به باداهانت و افترا بگیرد.

شاه «قاجار» پس از آرام کردن امام جمعه، از «کریم» پرسید:
- منظورت چیست؟ ... چگونه چنین چیزی ممکن است؟

«کریم» توضیح داد:

- مگر نه این است که در نماز، هنگام سجده رفتن، هفت موضع بدن انسان، باید با زمین تماس بگیرد؟ سر، دو کف دست، دوزانو و دو پنجه پا.

«ناصرالدین شاه» حرفش را تأیید کرد. «کریم» نگاهی به امام

جمعه شکم گنده انداخت و گفت:

- اما هر وقت که امام جمعه به سجده می رود، هشت موضع بدنش با زمین تماس می گیرد، هم هفت موضع یاد شده و هم شکم مبارکش که آرامگاه مرغ و بوقلمون است! خودتان انصاف دهید، آیا چنین نمازی باطل نیست؟

این گفته، خنده همگان را موجب شد. «ناصرالدین شاه» پس

از آن که مدتی از ته دل خندید، خطاب به دامادش گفت:

- حضرت آقا... معلوم می شود خر کریم را نعل نکرده بی...

این خر را نعل کن و خود را از گزند زبانش برهان.

امام جمعه، چنین کرد؛ کسی که عمری در مضار رشوه دهی و

رشوه ستانی داد سخن می داد، سرانجام بالا جبار خر «کریم» را

نعل کرد.

ماجرایی که می‌خواستم برایتان نقل کنم، در این جا تمام می‌شود. اما اجازه بدهید، شعری که به خاطر مرسیده و مربوط به نماز جماعت است نیز نقل کنم تا بدین وسیله «حسن ختام» این مطلب از هر حیث تضمین شود؛ «شاطر عباس صبوحي» گفته است:

«گشود چشم نگارم ز خواب ناز، از هم
 حذر کنید در فتنه گشت باز، از هم
 تو در نماز جماعت مرو که می‌ترسم
 کشی امام و پياشي صف نماز، از هم!»

فی الواقع، شعر لطیفی است، و از آن لطیف‌ترین اشعار است که سلسله مراتب را نادیده انگاشته است و رفته پیشاپیش همه به سجده نشسته است!

گوهرهای شوم!



به «محمد شاه» هشدار داده بودند که :

- به انتظار تقدیر نشستن، تدبیر مناسبی برای جنگ نیست؛
انتظار، در چنین هنگامی، ثمره‌یی ندارد به‌جز پشیمانی دولت و
پریشانی مردم هند، باید فرصت‌ها را از دست نداد و هرچه زودتر
چاره‌گری کرد، و گرنه دشمن، از گرد راه خواهد رسید و دستش را
با خون مردم بسی گناه خواهد شست، زندگی‌ها را به باد خواهد
داد و کارها را از سامان خواهد انداخت؛ آن‌گاه ناله‌های آسمان -
نورد مردم، جان‌ها را به آتش خواهد کشید و اعصاب‌ها را خواهد
فرا سود.

چنین هشدارهایی در شاه‌کار گرنمی افتاد، او حتی نمی‌توانست
فکرش را بکند که پیروزی دشمن یعنی تیره‌روزی مردم. مشاوران

دل‌سوز، از همدارها و اندرزهای شان، به هیچ نتیجه‌ی دست نیافتند. شاه‌گرفتار کبر و غرور بود و عاشق عیش و سرور. او نمی‌توانست لحظه‌هایی را که دستش بی‌جام و کنارش بی‌دلارام بود، جزو زندگی‌اش بداند. «محمد شاه» چندان در باده‌گساری راه افراط را می‌پوید و چنان در کام‌ستانی، مرزهای اعتدال را درمی‌نوردید که دیگر نه نیروی اندیشیدن برایش باقی مانده بود و نه اراده‌ی تصمیم گرفتن.

«محمد شاه» به سپاهیان بسیارش امید بسته بود و به ثروت سرشارش؛ شاید او تصور می‌کرد که اگر دست به سخاوت بگشاید، هزاران تن، جان به کف می‌گیرند و راهی میدان رزم می‌شوند، تا او در محفل بزم بیاساید و به قاصدانی که پیایی می‌آیند و از متلاشی شدن سپاه دشمن خبر می‌آورند، سکه‌های زرهدیه بدهد!

او «نادر» را کم‌انگاشته بود، به این واقعیت پی نبرده بود که اگر قدرتی در کار باشد و جسارتی؛ و سرداری از نبوغی نظامی بهره‌مند باشد، کار هزاران سپاهش زار است.

«محمد شاه» تصور می‌کرد، هزاران نفری که هنگام گذرش از خیابان‌ها، صف می‌بندند و صدا در صدای هم می‌اندازند و با فریاد تندرستیش را آرزو می‌کنند و پایداری حکومتش را خواستار می‌شوند؛ ستایشگران صمیمی و بی‌شائبه‌ی هستند. او نمی‌دانست که این فریادها، فریاد مصلحت است، فریاد اجبار است، یک فریاد

میان تهی است و عاری از عواطف؛ فریادی است بی‌پشتوانه و مستعد برای هرگونه دگرگون‌پذیری. او نمی‌دانست که اگر زمانه برگردد، هلهله‌کنندگان هندی، به همان سادگی که برایش فریاد ستایش سر می‌دهند، احساسات ظاهری خود را به انحصار دیگری درمی‌آورند، نام او را از شعارهای‌شان حذف می‌کنند و نام‌شخص پیروزمند را در آن‌ها جایگزین می‌سازند.

مشاورانی که جامهٔ قدرت و کسوت وزارت را پوشیده بودند اغلب کارهای «محمد شاه» را سرمشق قرار دادند و تنی چند هم، رهایش کردند، از جمله «نظام‌الملک» وزیر خودکامه و در عین حال مدبرش.

«نظام‌الملک» راهی «دکن» شد. قبایل «مهرات» را به‌شورش واداشت، دردی کهنه را در ایشان به‌فغان درآورد؛ درد به‌هیچ‌انگاشته شدن‌شان، درد بی‌نصیبی از تمامی چیزهایی که به ایشان تعلق داشت. اما این شورش، با همهٔ گسترده‌گیش، خواب «محمدشاه» را نمی‌آشفست، تا آن‌که «نادر» آمد و حضور مسلط مرگ را بر شهرهای هند، تحمیل کرد.

دیگر تحمل جایز نبود، دیگر درنگ و شکیبایی، سکه‌بی‌رایج به‌شمار نمی‌آمد؛ چنین سکه‌بی‌خریدارنداشت و محمدشاه ناگزیر بود مغزدار گرفته‌اش از نشئه‌خمار را به‌کار اندازد، سرداران را به‌یاری بخواند و دستورهایی بر زبان آورد و برای بازیابی اقتدار و حراست اعتبارش، برای مدتی، دل از بزم بکند و راهی میدان

رزم شود.

هنوز شاه هند، امیدها در دل داشت و آرزوها در سر؛ امید دست‌یابی به ظفر و آرزوی به‌زانو در آوردن «نادر» و سپاهیانش؛ که هیچ چیز به غیر از پیروزی شادمان‌شان نمی‌کرد. معمولاً حوادث ناگوار، قاصدانی تیزپا و چالاک دارند، هنگام یورش «نادر»، پیک‌های تیزپا، پیاپی از راه می‌رسیدند و بر خلاف میل «محمد شاه» به‌جای گفتن جملاتی نظیر:

- بریده باد دست دشمنان! .. ایرانیان راه گریز در پیش گرفته‌اند.

لرزان و ترسان بر زمین می‌افتادند و می‌گفتند:

- ما چه بد اقبالیم که این خبر را برای ولینعمت خود می‌آوریم... مرگ برای ما خوشتر تا آوردن این خبر.

- چه شده است؟ .. واقعیت را بگوئید، بی‌کم و کاست، بی‌واهمه.

- زلزله در ارکان سپاه افتاده است شاها... همه جا خون، همه جا آتش... وقت درنگ نیست، باید پیکار کرد... ترسمان از این است که اگر دشمن فرصتی یابد، با خون هندوان، بوی خاک هند را بیدار کند .. اینان که به کشور ما آمده‌اند، جنگجویان نیستند، یاوران مرگند.

واکنش «محمد شاه» در برابر چنین خبرهایی، خشم بود و

فریاد:

- پس چه می‌کنند سرداران و سربازان ما؟! که آسایش و زندگی‌شان از برکت وجود ماست... از اینان مهمل‌تر کسی را ندیده‌ام... باید خود دست به کارشوم... باید خود پا به میدان جنگ بگذارم... «نادر» خواب خوش از تو دور! «محمد شاه» به ریختن خونت قصد کرده است!

* * *

به فرمان «محمد شاه» راه‌ها را مسدود کردند، فیلان مست را به میدان فرستادند و هزاران سپاهی مسلح و مجهز را؛ اما اینان، نمی‌توانستند راه را بر پیشروی «نادر» ببندند، «نادر» و مردانش، به جای اسب، سوارباد شده بودند و به سرعت می‌آمدند، هرمانعی را از پیش راه برمی‌داشتند، شورش‌ها را با شمشیر به آرامش می‌کشاندند و از رزمندگان هندی، مرغان شکسته پرو بالی می‌ساختند که هیچ کاری از عهده‌شان بر نمی‌آمد. هندیان به خاطر نداشتند که چنین شیران شکسته قفسی به یک باره به شهرهای شان هجوم آورده باشند.

«نادر» شهرها را درمی‌نوردید، فاصله‌ها را از بین می‌برد و با خود شکستی سهمگین برای شاه هند به ارمغان می‌آورد. پیرامونیان «محمد شاه» که تا پیش از هجوم سپاهیان «نادر» استاد فصاحت بودند، دچار لکنت شده بودند، واهمه زبان‌شان را بند آورده بود، آنان دیگر نمی‌توانستند قدرت سپاه هند را به شاه‌یادآور

شوند، نمی‌توانستند سخنانی امید بخش بر زبان آرند، چرا که حتی بر زندگی خود نیز ایمن نبودند، آنان هراس داشتند که «نادر» و مردانش، همچنان توفنده، به پیش تازند و چون مرگ، همگی‌شان را در کام کشند و نابود کنند.

همه عوامل برای پیروزی «نادر» مهیا بود، «محمد شاه» هیچ کاری از پیش نبرده بود، چاره‌گری‌هایش، یکی پس از دیگری به بن‌بست رسیده بود؛ شکست، سرنوشت دگرگونی ناپذیر سپاه هند بود.

هنگامی که سپاهیان هندی در ماندند، مردم به پا خاستند، اما آنان نیز کاری از پیش نبردند، تنها خشم «نادر» را افزون‌تر ساختند.

«دهلی» روزهایی خونبار، به خود دید؛ در این روزها، بس سینه‌ها به تیغ بی‌دریغ سپاهیان «نادر» شکافته شد و بس سرها، دور از بدن‌ها افتاد و بس خانه‌ها، ویران شد و در آتش خشم «نادر افشار» سوخت.

«محمد شاه» به ناچار شکست را باور داشت؛ شکستی همه جانبه و جبران‌ناپذیر، دیگر زمان رجز خوانی سرآمده بود، دیگر نمی‌شد به سرداران و سربازان هندی، امیدی داشت برای دوباره ظاهر شدن در عرصه کارزار. کارها زارتر از آن شده بود که بتوان سامان‌شان داد و به نظم درشان آورد. نپذیرفتن شکست در چنین هنگامی، به نابودی کامل «دهلی» می‌انجامید.

شاه هند، دریافته بود دشمن چنان نیرومند است که با زبان زور، نمی‌توان به استقبالش شتافت، چاره در التماس بود، چاره در دلجویی بود و خوشامدگویی.

«محمد شاه» نتوانسته بود هند را حراست کند، نتوانسته بود گزندی را که به کشورش سرازیر شده بود، از نیمه راه، برگشت دهد. از این رو، تبدیل به میزبانی مهمان‌نواز و دست و دل باز شد، میزبانی که در سخاوت، حریف و ردیف نداشت؛ او بی‌دریغانه در خزانه جواهرات را به روی «نادر» گشود و هدیه‌ها داد، و برای به دست آوردن دل شاه ایران، دختر «یزدان بخش» یکی از نوادگان «اورنگ‌زیب» را به ازدواج «نصراله میرزا پسر نادر» درآورد.

دهلی، پس از تحمل کشتاری بی‌ایمان، در ماتم می‌سوخت، دل‌ها شکسته بود و روان‌ها فرسوده. غم و سوگ همگانی بود، در چنین وضعیتی دهلی را آذین بستند، جشنی برپا داشتند، درباریان پایکوبی‌ها کردند، صدای موسیقی، ضجه مردم مصیبت دیده را در خودگم کرد، درباریان شادی‌ها به خرج دادند، بی‌توجه به ماتمی که بر سر مردم سایه افکنده بود.

... و «نصراله میرزا» زمانی پا به حجله گذاشت، زمانی عشق را در آغوش همسر هندی‌ش تجربه کرد که دل‌ها داغدار بودند و بسیاری از مردم اشک و خون را به جای شام، در سفره گذاشته بودند!

به نبوغ نظامی «نادر» در صفحات پیشین اشاره‌ی داشتیم، بگذارید ویژگی دیگر او را نیز باز گوییم؛ و آن، زمان سنجی و موقعیت‌شناسی او است. «نادر» می‌دانست هندیان با او و مأموران‌ش هیچگاه همدل نخواهند شد، هیچگاه سر به اطاعت نخواهند گذاشت، شاید با زور بتوان مدتی آرام‌شان ساخت، اما هر گاه که میزان این ارباب و اعمال زور کاستی پذیرد، بی‌شک مردم سر به طغیان برخوانند داشت و در دسر‌ها و گرفتاری‌هایی به بار خواهند آورد که حتی پیش‌بینی‌شان، دشوار است. از این رو، «نادر» ترجیح داد، حکومت بر سرزمینی که مردمش را بر علیه خود انگیخته بود، نپذیرد و ضمن به‌تأیید همگان رساندن قدرتش، هیأت یک حامی را به‌خود گیرد؛ هیأت حامی شاه‌هند. او را دوباره سلطنت دهد و حکومت، در دسر‌ها و مسؤولیت‌ها را برای «محمد شاه» بگذارد و منفعت‌ها را به‌خود اختصاص دهد.

روز سوم صفر ۱۱۵۲ به دستور «نادر» مجلسی برپا شد تا شاه ایران، در نهایت بلاغت، خطابه‌ی افتخارش را بر دولت‌مردان هندی فروخواند؛ از نیرومندیش بگوید، به شاه‌هند اندرز بدهد، به شاهی که همه‌چیز را تحمل کرده و هیچ مسؤولیتی را بر عهده نگرفته بود. «نادر» می‌خواست به هندیان بگوید که سر‌بازانش مرد جنگند و به هیچ وجه پیکارگاه‌هایشان، در اتاق‌های در بسته‌ی عیش و عشرت محدود نمی‌شود، و در وجودشان، شهامت جایی بیش از پروا، و ستیز جایی بیش از گریز دارد.

پیش از آن که «نادر» در این جشن حضور یابد، یکی از زنان «محمد شاه» برای او پیغام فرستاد که ینت قطعه الماس درشت، که بر بدن «تخت طاووس» جای داشته است، دیگر سر جایش نیست و «محمد شاه» آن الماس را در لابلائی نستاری که بر سردارد، مخفی کرده است.

معلوم نیست، چرا آن زن، به فرستادن چنین پیغامی برای «نادر» مبادرت کرده است، به احتمال قریب به یقین اختلافات داخلی، انگیزه این کار زن مورد بحث بوده است. در هر صورت، این پیغام «نادر» را کنجکاو کرد، نزد خود اندیشید: این چه الماسی است که شاه هند نمی تواند از آن دل برگیرد؟ مگر چقدر می ارزد؟ باید هرطور شده، این الماس را به دست آورد، تا شاه هند تصور نکند که می تواند مرا بفریبد!

«نادر» و معتمدانش؛ به سوی محل جشن به راه افتادند، آنان در ویرانه های دهلی پیروزی خود رامی دیدند. بی تدبیری «محمد شاه» و درباریان موجب شده بود که بسیاری از هندیان زندگی را بیازند و فدای جنگی ناخواسته شوند.

در کاخ سلطنتی، همه وسایل پذیرایی را مهیا کرده بودند؛ نوازندگان در گوشه بی جای گرفته بودند تا هرگاه دستوری بشنوند جنگی بر سازهایشان بزنند و زیباترین نواها را در فضا پخش کنند کنیزکان آماده بودند، تا به محض ورود مهمانان، بی درنگ دست به کار شوند و با بهترین میوه ها، شیرینی ها و شربت ها، پذیرایی

کنند، دختران سبزه و نمکین هندی نیز، انتظار مهمانان رامی کشیدند تا با رقص خود، شادی و نشاط مجلس را به کمال برسانند. حاضران، جملگی بهترین لباس‌های شان را به تن کرده بودند از ظاهرشان پیدا بود که برای مقبول ساختن خود، از هیچ کوشش و سواس آمیزی، فروگذار نکرده‌اند.

انتظارها زیاد به درازا نکشید، «نادر» آمد، به همراهی تنی چند از سرداران و معتمدانش. مرد رزم پایه بزم گذاشت، با ورود «نادر» کرنش‌ها آغاز گردید و چاپلوسی‌ها.

در دربار هند، مرسوم بود که مهمانان عالیقدر و همچنین میزبانان، خود را به همگان بشناسانند، از سزاواری خود سخن بگویند و از تبار و کس و کارشان. ابتدا «محمدشاه» خود را معرفی کرد، از اجدادش گفت: اجدادی که جملگی شاه بودند و بر سرزمین پهناور هند حکومت داشتند. آن‌گاه، نوبت به «نادر» رسید. به سردار خود ساخته و مبتکر ایران، به سرداری که خود را سزاوار حکومت بر جهانی می‌شمرد، «نادر» شمشیرش را از نیام درآورد و گفت:

— من «نادرقلی» هستم، فرزند شمشیر، فرزند شمشیر و...

«نادر» همه اجدادش را برشمرد، جملگی شمشیر تیز بودند و تیغ خونریز! این بهترین و درعین حال واقعی‌ترین ستایشی بود که «نادر» از خود به عمل آورد. درباریان هند، تحت تأثیر ابهت شاه ایران قرار گرفته بودند، آنان باچشمان خود، مردی رامی دیدند

که چون کوهی از قدرت و اراده برپا بود و هیچ منطقی را بجز منطق شمشیر نمی‌پذیرفت و زندگی را ، تنها در پیکار گسادهای خون‌رنگ باور داشت .

چشمان گستاخ و نافذ «نادر» صدای قوی و موثرش ، قد و بالای بلند و ورزیده‌اش از قدرت ، شهامت و رشادت ، حکایت‌ها داشتند ، آنان می‌دیدند یارای آن را ندارند که لحظه‌یی چشم در چشم «نادر» بدوزند ، چه رسد به رویارویی با او .

«نادر» هیچ شباهتی به شاهانی نداشت که دل‌بسته لباس‌های رنگین و ابریشمین‌اند . شاید در آن لحظات ، درباریان هند دچار این پندار شده بودند که خوب شد زود دست از جنگ کشیده‌اند و به جلب محبت و صمیمیت «نادر» کوشیده‌اند ، چرا که اگر غیر از این می‌کردند ، حتی يك تن نمی‌توانست از مصاف با ایرانیان جان به سلامت برد .

پسر شمشیر ، مجموعه‌یی هماهنگ از خشونت و مردانگی بود ؛ او نگاه نمی‌کرد ، دلها را می‌لرزاند ، سخن نمی‌گفت ، می‌غرید ، راه نمی‌رفت ، زمین را به لرزه می‌انداخت . به راستی که زمین هند باید مفتخر می‌بود از این که «نادر» را بر خود جای داده است ، اما اگر واقعا «نادر» مردمدار بود و همراه خشونت ، عظوفت نیز در دل داشت ، نه زمین که زمان هم می‌ستودش و به وجودش افتخار می‌کرد ، دریغ که سردار بزرگ ایران ، از این ویژگی انسانی بی بهره بود .

دربار هند را تاب آن نبود که در تمام مدت جشن، تحت تأثیر شخصیت «نادر» باشد، درباریان دنبال‌گریز گاهی می‌گشتند برای دگرگون ساختن فضای مجلس، و هیچ چیز به اندازه موسیقی نمی‌توانست برای این دگرگون‌سازی موثر باشد. «محمد شاه» دستانش را به هم کوفت و خطاب به نوازندگان و رقصندگان هندی گفت:

– ما، مهمانان عزیزی داریم، بر ماست که به خاطر نشاط و سرور مهمانانمان بکوشیم... نوازندگان! بنوازید، بهترین نواها را سردهید و شما رقصندگان! هنرهایتان را به نمایش بگذارید.
در يك لحظه، نوای سازها، چون زمزمه آرامش بخش يك جویبار؛ در فضا جاری شد، رقصندگان، هنرنمایی‌شان را آغاز کردند؛ تبسم به لب آوردند، چرخش و پیچش‌های نظر‌گیر به اعضای بدن‌شان دادند.

«نادر» نگاهی گذرا به رقصندگان انداخت، رقص زنان هندی با چشمان شبگون و پوست سبزه‌شان، برایش توجه برانگیز نبود، او رقص شمشیر را دوست می‌داشت، برای فرزند شمشیر بهترین موسیقی صدای چکاچک بر خورد شمشیرها بود.
شاه ایران، به همراه «محمد شاه» به جایگاه ویژه‌شان رفتند، «نادر» نگاهی به پیرامونش انداخت، آن‌گاه به آرامی نشست، «محمد شاه» را نزدیک خود نشاند و با اشاره دست، اطرافیان را هم به نشستن فراخواند. رقصندگان همچنان پای می‌کوبیدند،

نوازندگان برسیم سازهاشان پنجه می کشیدند، کنیزکان از مهمانان پذیرایی می کردند و «نادر» بی توجه به همه این ها ، با «محمدشاه» صحبت می داشت، رفتارشان باهم ، کاملاً دوستانه بود، دو شاه کنار هم نشسته بودند، شاهانی که تا چندروز پیش یکدیگر رادشمن می داشتند و ریختن خون همدیگر راوامی دانستند، زانو به زانوی هم نشسته بودند و از هر دری سخن می راند.

شاه هند و پسر شمشیر دو شخصیت کاملاً متضاد بودند، یکی نیرومند و دیگری ناتوان ، یکی ستیزنده با هرچه ناممکن است، دیگری گریزنده از ناممکن ها؛ یکی پیروز و دیگری مغلوب ، یکی برخوردار از تمامی ظواهر مردی و مردانگی، دیگری مردی عروسی که آرایش شده چون زنان و رنگ و روغن به خود زده، یکی مصمم، متنفذ و موثر در دیگران، دیگری بی اراده و تأثیر پذیرفته از اطرافیان عشرت پسندش.

هر بیننده‌یی، در نخستین نگاه، تفاوت این دورا درمی یافت تفاوتی به فاصله زمین تا آسمان .

هنگامی که رقص به پایان رسید و نوازندگان ، سازهاشان را به کناری نهادند ، بازار صحبت ها رونق گرفت.

«محمد شاه» پس از پذیرفتن شکست هند، برای پذیرایی از «نادر» از هیچ خرجی فرو گذار نکرده بود ، مال و منالش را، یا بهتر بگوییم مال و منال مردم را، به پای «نادر» ریخته بود تا مگر سردار فاتح ، نسبت به او مهربان شود و تاج سلطنت را به او باز

گرداند، در سیمای شاه هند التماس به گسترده‌ترین مفهومش موج می‌زد، همان التماسی که انحلال غرور و عزت نفس را معنا می‌دهد.

هرچند رفتار صمیمانه «نادر» در آن مجلس، موجب شده بود که امید در دل شاه هند جوانه بزند، اما هنوز «محمد شاه» نمی‌توانست به بقای سلطنتش دل ببندد، او از این واژه داشت که رفتار دوستانه «نادر» نقشه‌ای بیش نباشد و پسر شمشیر او را از سلطنت خلع کند، او را برای فرمانروایی بر هند شایسته نشمارد، و خود افرادی را برای به دست گرفتن زمام امور و مهام مملکتی برگزیند. اگر «نادر» چنین می‌کرد، هیچ‌کس را یارای بازخواست و اعتراض نبود.

اما «نادر» چنین نکرد، از دوستی‌ها دم زد و از صمیمیت‌ها به شاه هند نویده‌ها داد در مورد حمایت‌ها و مهربانی‌هایش. «نادر» برای اثبات دوستی‌اش تاج خود از سر برداشت و گفت:

- اکنون که سخن از دوستی ایران و هند در میان است، چه بهتر که شاهان این دو کشور، تاج‌های خود را با هم معاوضه کنند.

«نادر» تاجش را بر سر «محمدشاه» گذاشت و دستار او را بر سر خود. این حرکت هندیان را شدیداً تحت تأثیر قرارداد، چرا که صمیمیت و محبت از این بیشتر نمی‌شد، اما «محمدشاه» از این معاوضه راضی نبود؛ او خود را مغبون می‌دید، او یک قطعه الماس را در

دستارش نهان داشته بود؛ الماسی گرانبها ، الماسی که از جان و دل عزیزترش می داشت ، اونمی خواست این جواهر گرانبهارا از دست بدهد ، اومی دید شاه ایران بازرنگی خاصی این الماس را هم به خود اختصاص داده است . « محمدشاه » بهتر از دیگران پی برد که پشت صمیمیت « نادر » چه نیرنگی خفته است .

اگر کسی در آن لحظات به چهره « محمدشاه » دقیق می شد ، می توانست به خوبی آثار نارضایی را در آن ببیند ؛ دل « محمدشاه » به هیچ وجه ، از این معاوضه راضی نبود ، ولی زبان اعتراض نداشت نمی توانست معاوضه یی را که به او تحمیل شده بود نپذیرد ، نمی توانست مبادرت به کاری کند که خشم مهارناپذیر « نادر » را برمی انگیخت ، از این رو ، خموشی گزید و منتظر ماند تا ببیند سرنوشت ، دیگر چه ها ، در سردارد .

بار دیگر پذیری ها از سر گرفته شد ، رقصندگان هنرنمایی - شان را تکرار کردند و نوازنده ها ، نغمه های دل انگیزی را سردادند حاضرین بی وقفه ، دهان و معده شان را می انباشتند ، و از آن همه شادی و سرور ، لذت می بردند . تنها دو نفر ، در میان آن جمع بودند که کمتر توجهی به اطراف داشتند ؛ شاه هند و شاه ایران ؛ هر دو به يك چیزی می اندیشیدند : يك قطعه الماس درشت ؛ با این تفاوت که یکی از این اندیشیدن عذاب می کشید و دیگری به وجد می آمد .

هر دو ، دل شان می خواست که جشن هر چه زودتر پایان پذیرد ، « نادر » می خواست به استراحت گاهش بشتابد ، دستار را

بگشاید و الماس را بیابد . و «محمدشاه» می‌خواست ، به سراپرده
 زنان متعددش راه ببرد ، شاید درکنار آنان . غم ازدست رفتن
 الماس ، اندکی تخفیف یابد .

سرانجام ، جشن به‌پایان رسید ، درباریان هند ، همگی
 خشنود بودند ، زیرا قدرت و شوکت‌شان محفوظ مانده بود ، «نادر»
 هم خرسند بود ، خرسند از غنیمتی که به‌دست آورده بود . تمامی
 حاضران آن جشن ؛ دلیلی برای سروروشادی‌شان داشتند به جز
 «محمدشاه» .

* * *

هنگامی که «نادر» به‌خیمه‌اش بازگشت ، شتابناک ، دستار را
 از روی سرش برداشت . آن را گشود ، يك قطعه الماس از لای دستار
 بیرون افتاد ، الماسی درشت و درخشان ؛ که چشم‌ها را خیره‌می‌کرد
 «نادر» و هیچ‌يك از معتمدانش ، تا آن زمان ، الماسی به‌این بزرگی
 ندیده بودند ، درچشمان همه‌شان ، اعجابی آمیخته به‌تحسین موج
 می‌زد .

«نادر» الماس را از روی زمین برداشت ، از زاویه‌های مختلف
 به آن نگرست ، و بعد نگاهی به پیرامونیانش انداخت . برچهره
 مردانه‌اش لبخند رضایت ، نقش گرفته بود . او نتوانست رضایت و
 خرسندیش را پنهان دارد ، به‌همین جهت لب به‌سخن گشود و بالحنی

که رگه‌های شادی در آن به خوبی محسوس بود گفت :

- این، الماس نیست، يك كوه نور است ... الماس نمی تواند به این بزرگی باشد... «محمد شاه» دغل می دانست که ارزش «کوه نور» چقدر است ، برای همین هم ، آن را در دستارش مخفی داشته بود تا با این حيله ، آن را برای خودش ذخیره کند، اونمی دانست که این الماس باید مال من باشد ... مال من!

درخشش و جلای «کوه نور» چشم‌ها را خیره کرده بود، «نادر» همچنان الماس را می نگریست ؛ گاه با گوشهٔ جامه اش، بر سطح آن می کشید تا «کوه نور» از همهٔ امکانش برای ابراز درخشندگیش سود ببرد ؛ گاه سطح صاف و صیقلی اش را لمس می کرد، هر چه می کوشید تادیده از الماس برگیرد، به جایی نمی رسید ، الماس به قدری زیبا بود که هم چشم‌ها را می ربود وهم هوش‌ها را.

چشم‌ها از نگریستن به «کوه نور» سیر نمی شدند. هر چند گاه به چند گاه، «نادر» زبان به ستایش از الماس می گشود ، اطرافیان نیز ضمن تأیید ستایش‌هایش، خود نیز جملاتی بر زبان می آوردند ، جملاتی که تار و پودش از تحسین بافته شده بود.

هیچ کس نمی داند سرنوشت چه در سردارد ، هیچ چیز این دنیا ،
آن قدر ارزنده نیست که آدم باتمامی وجودش به آن دل بسته شود ،
«نادر» از لشکر کشی اش به هندوستان ، بسی جواهر به ایران آورد
و بسی اشیاء گرانبها ؛ اما هیچ کدام ، از حیث مادی ، ارزش دو

۱ - در کتاب « تاریخ نادرشاه افشار » تألیف «جس فریزر» ترجمه
«ناصرالملک» ص ۱۳۹ آمده است :
« آنچه نادرشاه باخود برد از این قرار است : جواهر از مال محمدشاه
وسایر امراء صدو هشتاد و هفت کرو تومان ونیم .
طلا آلات واساجه دسته مرصع وتخت طاووس ونه تخت مرصع دیگر
[به ارزش] شصت و هفت کرو و دو بیست و پنجاه هزار تومان .
مسكوك طلا ونقره ، صدو هشتاد و هفت کرو تومان .

قطعه الماسی که در تاریخ به «کوه نور» و «دریای نور» آوازه یافته‌اند نداشته‌اند. این دو قطعه الماس درخشان و درشت، ماجراها آفریده‌اند از دستی به دستی دیگر رفته‌اند، از تعلق کسی درآمده‌اند تا متعلق به شخصی دیگر شوند. این دو قطعه الماس را خواهرهم خوانده‌اند و شوم‌شان دانسته‌اند!

مارا با اعتقاد های خرافه آمیزی که درباره این جواهرها، در برخی از آدمیان پدید آمده است کاری نیست، هدف مان، بررسی و پی گیری ماجراهایی است که این دو الماس، در تکوین شان، نقشی عمده داشته‌اند. اینک با هم ماجراهایی را پی می گیریم که خواهر اول یا همان «کوه نور» آفریده است.

اجازه بدهید پیش از پی گرفتن دیگر ماجراها، مختصری درباره سابقه تاریخی «کوه نور» بگوییم:

«در کتاب مهابهاراتا» که یکی از داستان های باستانی هند است نوشته شده که پنج هزار سال پیش از این کارنا^۱ پسر خدای آفتاب

1 - Mahabharata

2 - Karna



ظروف طلا و نقره، که شکسته و سکه زدند، سی هفت کرورونیم، پارچه های نفیس قیمتی، ازهر قبیل، پانزده کروور، اسباب خانه و سایر اشیاء قیمتی بیست و دو کرورونیم، اسلحه و توپ و غیره، هفت کرورونیم.

و ...

وپهلوان بزرگ هند، کسی بوده که کوه نور را همیشه همراه خود داشته است. این الماس دوهزار سال پیش از میلاد مسیح در دست او به تین^۱ راجه هندوستان در راجپوتانا بوده و از سده هشتم هجری قمری تاریخ شکفت آور آن آغاز گشته است. بدین گونه:

در سده هشتم هجری کوه نور در دست پادشاهان مالوا از کشورهای شمال غربی هند بوده و در سال ۷۰۹ هجری پس از شکست یافتن اولابکرماجیت، پادشاه مالوا به دست شاهزاده علاءالدین محمد خلجی داماد و برادرزاده جلال الدین فیروز شاه افتاده و به دهلی برده شده و از ۹۱۳ تا ۹۳۲ ه.ق. همایون پسر بابر، بر سلطان ابراهیم لودی، ظفر یافته و او را کشت و مادرا و قطعه الماسی را که هشت مثقال وزن داشت و به گفته جواهر شناسان آن زمان قیمتش نصف خرج روزانه ربع مسکون بود، به همایون پیشکش کرد و بدین گونه تابه اورنگ زیب و شاه جهان و محمد شاه رسید.^۲

نخستین دارندگان «کوه نور» چندان با آرامش زندگی شان را به آخر نبرده اند، «کارنا» به قتل رسید، «اویه تین» و «راجه مالوا» تخت و تاج و اعتبار و شوکت شان را از دست دادند. «محمد شاه» نیز قسمت اعظم خزاین و داریش را.

پس از ظهور «نادر»، «کوه نور» برای مدتی به تاریخ ایران گره

خورد، حادثه‌ها آفرید و صفحاتی از تاریخ ما را به خون کشاند. بهتر است بازگردیم به اصل مطلب:

«نادر» پیروز مندان از هند بازگشت، او از جنگ‌هایش باهند، غنایم بی‌شمار به دست آورده بود و نیز اعتبار و اشتهاری درخور به عنوان يك نابغه نظامی. «نادر» پس از بازگشتن، در هرات، آنچه را که به دست آورده بود به نمایش گذاشت. امیران، دولتمندان و دولتمردان، بارها، دستاوردهای «نادر» را از نظر گذرانند، به راستی که پسر شمشیر، ثروتی هنگفت با خود آورده بود.

این همه ثروت، این همه جواهر، دست هر فرماندهی به غیر از «نادر» می‌افتاد، بی‌تردید تن آسا و عشرت خواه می‌شد. اما چنین تأثیری بر «نادر» نگذاشت. او زندگی بی‌رادوست می‌داشت که سرو کارش با میدان نبرد باشد، نه به سر بردن در اتاق‌های مجلل و بسترهای ابریشمین؛ رویای جهان‌گشایی، هر آرزویی را در دلش منکوب می‌کرد.

بیماری‌های متعدد جسمی و روانی، پس از فتح هند، به تدریج، در پسر شمشیر، امکان ابراز وجود یافتند، و خشونت فطری او را، که در زمان تندرستی‌اش، مهار پذیر بود. در آخرین ماه‌های زندگی‌اش مبدل به توفانی سرکش شد که به هیچ روی، آرامش نمی‌شناخت و به هیچ وجه تسکین و تخفیف نمی‌یافت.

ستمی که او، بر اتریک بدگمانی بی‌اساس، بر پسر شجاعش «رضا قلی» روا داشت، و پسرش را از نور دیده محروم ساخت، به

يك باره به جنونش کشید، از سویی دیگر، در گوشه و کنار کشور، آنانی که از دست «نادر» و عمالش به جان آمده بودند، يك يك قد برمی افراشتند و سربه شورش می گذاشتند؛ این ها همه، برای برهم زدن تعادل روانی پسر شمشیر کفایت می کرد. «نادر» باچشمان خود می دید که ایران يك پارچه، دارد از هم می پاشد، و کشور پهناوری را که فراهم آورده است، دارد قطعه قطعه می شود.

بیماری ها، باصراحت هر چه تمامتر، به او گوشزد کرده بودند که وقت تنگ است و باید در کمترین مدت، بیشترین نتیجه را از تصمیم ها و برنامه هایش به دست آورد. از این رو، به شدت عمل متوسل شد. فراموش کرد که شمشیرش باید بر فرق سردشمنان ایران فرود آید؛ به گفته دیگر قوه تشخیص را از دست داد، دوست و دشمن را یکی شمرد و دست به کشتاری ستمگرانه زد.

رفته رفته یاران وفادار «نادر» به او پشت کردند، برخی در صدد برآمدند پیش از آن که شاه ایران، دستش را به جنایات فجیعی بیالاید، از میان برش دارند. این تصمیم، توسط بسیاری از صاحبان قدرت آن دوران محک زده شد و سرانجام در یازدهم جمادی الثانی سال ۱۱۶۰ به اجرا درآمد. ماجرا بدین قرار بود:

«نادر» در آخرین شب زندگیش، در خیمه اش که در حوالی «فتح آباد» قوچان، برپا داشته بودند، خفته بود که رییس قراولان «صالح خان افشار» و تنی چند از دوستانش، بر آن می شوند تا افسانه «نادر» را به پایان برسانند. آنانی که به خیمه او حمله می برند، پنج تن

بودند. «نادر» باشنیدن صدای پای شان، بیدار می شود و تبرزینش را از بالای سرش برمی دارد؛ دوتن از مهاجمین را به قتل می رساند، اما در آن تاریکی شب، متوجه همه توطئه گران نمی شود. دیگر مهاجمان با شمشیر او را مجروح می کنند، شمشیرها، پیاپی بر بدن «نادر» گل زخم می کارند؛ پسر شمشیر. اندک اندک توانش را از دست می دهد. زانویش به لرزه درمی آید. می خمد و پس از لحظه‌یی بر زمین می افتد. مهاجمین سرا او را می برند و بدین ترتیب، زندگی نخستین دارنده ایرانی «کوه نور» به سر می رسد. پسر شمشیر که می خواست به جهان دست یابد و بر جهانیان فرمان براند، پس از به دست آوردن الماس کارش به جنون می کشد و سرنوشتش به خون.

* * *

با مرگ «نادر» شیرازه یکپارچگی ایران، از هم گسست، شورش‌هایی که در گوشه و کنار کشور ایجاد شده بود، اوج گرفت؛ هر سرداری خود را سزاوار حکومت و سلطنت می پنداشت و «نادر» جانشینی نداشت که بتواند خودسری‌ها و خیره‌سری‌های سرداران را مهار کند و آنان را به اطاعت در آورد.

جواهراتی که پسر شمشیر، از هند با خود آورده بود، به تاراج رفت. و در این میان «کوه نور» ماجرای جالب دارد؛ خاطرتان هست در صفحات پیشین نوشتیم: یکی از زنان «محمدشاه» به «نادر»

اطلاع داد که «کوه نور» در دستار شاه هند است؛ نوشتیم که زنی به طور غیر مستقیم موجب شد این الماس در اختیار شاه ایران قرار گیرد به روایتی، باز زنی سبب گردید که «کوه نور» از ایران خارج شود. می گویند یکی از زنان «نادر» «کوه نور» را به «احمدخان درانی» که از سرداران «نادر» بود هدیه داد!

به روایتی هم، «کوه نور» را بر بازوبندی جای داده بودند و «نادر» هیچ گاه، این بازوبند را از خود دور نمی کرد، اگر روایت اخیر را بپذیریم، باید این الماس، سهم کسانی گردد که دست شان را به خون «نادر» آغشتند و سراورا بریدند، نه سهم زنی که بتواند آن را سخاوتمندانه به دیگری ببخشد.

شاید هم اصل قضیه به گونه‌ی دیگر بوده است و ما را از آن اطلاعی نیست.

در هر صورت نوشته‌اند پس از «نادر» الماس «کوه نور» به «احمدخان درانی» تعلق گرفت، «احمدخان درانی» فرمانده چهار هزار سرباز افغانی سپاه بزرگ «نادر» بود. «احمدخان» با همین سربازها، کار شهرگیری را آغاز کرد و در اندک مدتی، قسمتی از ایران را در اختیار گرفت. او دست پرورده «نادر» بود، به همین جهت، نواده پسر شمشیر را که «شاهرخ» نام داشت، در خراسان به حکومت گماشت، مشروط بر این که «شاهرخ» قدرت و برتری او [احمدخان] را تأیید کند.

«احمدخان» در اندیشه دست اندازی به تمام ایران بود. حتی

او متصرفاتش را تاحوالی دهلی گسترش داد. اما عمرش وفا نکرد
و در سال ۱۱۸۶ هـ. ق درگذشت.

سالها «کوه نور» در اختیار خاندان «درانی» بود؛ تا این که عشق آمد و الماسی را که همه زیور دوستان را فریفته خود می ساخت، فدا کرد! در مصاف با عشق، در مصاف با عشقی پاک، «کوه نور» را یارای پایداری نبود. عشق يك بار دیگر به اثبات رساند که برترین قدرت ها است و ارزنده ترین گوهرها.

بسیار بودند کسانی که تصور می کردند با به دست آوردن «کوه نور» به خوشبختی دست می یابند، بسیار بودند کسانی که برای به دست آوردن «کوه نور» حاضر بودند پا بر سر زندگی و عواطف بگذارند، جان بدهند، نیرنگ ها ببازند تا بتوانند به چنین گوهری دست یابند؛ در این میانه، يك استثنا هم وجود داشت، این استثنا، يك زن بود، زنی که حاضر شد از این گوهر دل برگیرد تا بتواند خوشبختی را به همسرش ارمغان دهد.

«کوه‌نور» پس از مرگ «احمدخان درانی» به نوه‌اش «شاه شجاع» تعلق گرفت.

«شاه‌شجاع» دو گوهر گرانبها در اختیار داشت، یکی قطعه‌یی سنگ درخشانده و چشم‌ربا و دیگری زنی که سراپا، روحاً و جسماً، عشق بود و عاطفه. یکی از این دو گوهر، به تیره روزیش کشید و دیگری او را از قعر ذلت، درآورد و دیگر بار سعادت را به زندگیش راه داد.

«شاه‌شجاع» پس از رسیدن به سلطنت افغانستان، چند صباحی به کام دل و با آسودگی خاطر، حکم راند، اما مردم به «دوست محمدخان افغانی» پیوستند، حمایتش کردند و به سلطنتش رساندند؛ و در جنگی که میان سپاهیان این دو در گرفت، «شاه شجاع» به اجبار شکست را پذیرفت و تا نزدیکی‌های لاهور و کشمیر عقب نشست.

از دست رفتن قدرت، به باد رفتن سلطنت، برای «شاه‌شجاع» دردآور بود. او همواره در آرزوی دستیابی مجدد بر افغانستان می‌سوخت، اما این آرزویش، امکان‌پذیر نمی‌نمود؛ سخت بی‌یار و یاور شده بود، سپاهیان‌ش پراکنده شده بودند، و او می‌دانست که بدون در اختیار داشتن مردان شمشیر به دست، سلطنتش تجدید نخواهد شد.

آرزوی تجدید سلطنت، رفته رفته به اندوهی جانکاه مبدل شد؛ اندوهی سیال که سراپایش را در خود می‌گرفت و جان‌ش

را به آتش می کشید.

همسر «شاه شجاع» شاهد افسردگی و دل‌مردگی او بود و نمی‌توانست تحلیل رفتن، خرد شدن و ازپای درآمدن شوهرش را تحمل کند، مدت‌ها باسخنان امیدبخش کوشید «شاه شجاع» را از چنگال غم برهاند، او از هیچ کاری فروگذار نکرد، تمامی نیرویش را به کاربرد تا بار دیگر شادی را با دل شوهرش آشنا سازد و خنده‌ها را بالبانش، ولی کمترین نتیجه‌ای از تلاش‌هایش به دست نیاورد، از این‌رو، مجبور شد چاره‌ای بیندیشد، کاری کند تا اندوه را از دل «شاه شجاع» براند و بار دیگر، لبخندی بر لبانش بنشانند و روانش را شادمان سازد.

هر روز و هر شب، این زن و شوهر، مثل کبوتران عاشق، کنار هم می‌نشستند و در اندیشه فرو می‌رفتند؛ در سکوت غمزده‌شان، تا دوردست‌ها سفر می‌کردند. هر دو در کشمیر به سر می‌بردند، اما دل و جان‌شان در افغانستان بود. «شاه شجاع» حسرت روزهای پرشکوهی رامی‌خورد که از دست داده بود و همسرش در جستجوی راهی بود برای بازگشت به آن روزهای شکوهمند.

هیچ کدام از اندیشه‌های‌شان، ثمره‌یی به دست نمی‌آوردند. روزها با اندوه به شب می‌انجامید و شب‌ها با نگرانی به روز، تا این‌که «رنجیت سینگ-شیر پنجاب» از راه رسید؛ قدرتمندانه و زیاده‌خواه.

به «رنجیت سینگ» شاه بیدادگر و ستم پیشه «سیک ها» گفته بودند:

- بزرگترین الماس دنیا، در اختیار کسی است که هم اینک در کشمیر به سر می برد... الماسی که «کوه نور» ش می نامند، الماسی که نمی توان همتایی برایش یافت.

این گفته، و سوسه یی سمج و آزار دهنده به دل «رنجیت سینگ» انداخت و بر آتش داشت که همه موانع را درهم کوبد تا به «کوه نور» دست یابد. او سفیری نزد «شاه شجاع» و همسرش فرستاد، با این پیغام: «شاه سیک ها آرزو مند داشتن کوه نور است، با اهدایش، دوستی تان را ابراز دارید.»

هنگامی که این پیام به کشمیر رسید، اندیشه یی به سرعت برق به ذهن زن عاشق خطور کرد. او در پاسخ این پیغام گفت:

- ایرادی در ابراز دوستی نمی بینیم، اما دوستی در قبال دوستی، «رنجیت سینگ» از ما هدیه یی می خواهد، ما نیز انتظار هدیه یی از او داریم.

- چه هدیه یی؟

- مجدداً دست یافتن به افغانستان.

- آیا هدیه یی که خواهان آنید گران نیست؟

زن «شاه شجاع» الماس را به سفیر نشان داد، با این کارش، سفیر تحت تأثیر زیبایی و درخشش الماس قرار گرفت. زن عاشق گفت:

- شما فقط سفیرید، به همین جهت، اتخاذ تصمیم با «رنجیت

سینگ» است.

در تمام مدتی که زن عاشق و سفیر، با یکدیگر صحبت می -
داشتند. «شاه شجاع» سکوت کرده بود و مبهوت آن دو را می -
نگریست، پس از رفتن سفیر، «شاه شجاع» زبان به اعتراض گشود:
- چرا چنین کردی؟! .. این چه پیشنهادی بود؟ اگر «کوه نور»
را از دست بدهی چگونه می توانی به الماسی همپای این گوهریگانه
دست یابی و...؟

زن، به او مجال اعتراض بیشتر نداد:

- چه فایده از داشتن «کوه نور» هنگامی که دلمان آکنده از
غم است؟! .. برای به دست آوردن شادمانی و عشق هر بهایی پرداخت
شود کم است... توناراحتی از این که من بزرگترین الماس دنیا را
از دست می دهم، اما من خرسندم، چرا که دوباره شادی و نشاط ترا
به دست می آورم؛ بر لبانت تبسم می بینم، در چشمانت شاهد عشق
می شوم، و در وجودت حرارت زندگی را ملاقات می کنم...
گوهرها، اگر کار آمدنی باشند، در چنین لحظاتی ارزش دارند؛
در دیگر لحظه ها و موقعیت ها، تنها سنگند، به آن سردی، به همان
سختی، منتها زیباتر و نظر گیرتر.

* * *

سفیر پیام «شاه شجاع» و همسرش را به «رنجیت سینگ»

داد، نخستین پرسشی که خود را بر لبان شاه «سیک» ها آویخت، مشابه پرسشی بود که سفیر - هنگام شنیدن خواسته «شاه شجاع» و زن عاشقش - ابراز داشته بود:

- دست یافتن به افغانستان؟ .. آیا هدیه درخواستی شان گران نیست؟

سفیر پاسخ داد:

- من نیز چنین می‌اندیشیدم، اما هنگامی که الماس را دیدم، متوجه شدم، بهای آن، بیش از چنین درخواست‌ها است، «کوه نور» به قدری درشت و پر جلوه است که تصور نمی‌کنم بشود بهایی برایش قایل شد.

«رنجیت‌سینگ» درباره خواسته «شاه شجاع» با معتمدانش به مشورت پرداخت، برخی پیشنهاد کردند:

- برای به دست آوردن الماس، چرا باید دست به کار جنگ شد؟ .. به جای فراهم آوردن سپاهی گران، چند صد سوار به لاهور و کشمیر بفرست ... به زور متوسل شو... «شاه شجاع» را از بین ببر و الماس را به دست آور.

و بعضی دیگر گفتند:

- شکست دادن مغلوب، بسی آسان است، شاهان تاج و تخت از دست داده و بی سپاه را در هم شکستن افتخاری نیست، بگذار هم «کوه نور» را به دست آوری و هم افتخار پیروزی در جنگ. پیشنهاد اخیر، بارو حیه «رنجیت‌سینگ» خونخوار ساز گار بود؛

به همین جهت آمادگیش را برای مساعدت به «شاه شجاع» اعلام داشت و سپاهی به یاریش فرستاد، کمک‌های نظامی او و سپاهش مؤثر افتاد، «شاه شجاع» دیگر بار بر افغانستان دست یافت.

... و «کوه نور» پس از زیر پا گذاردن فرسنگها، و سفر به شهرهای گونه‌گونه گون، باز به هند برگشت؛ به سرزمین اولیه اش. پیش از آن که دنباله سرگذشت «کوه نور» را پی گیریم، بی‌مناسبت نیست سطری چند از حال و روز «شاه شجاع» نوشتن:

«شاه شجاع» در حکومت دوباره اش، چندان پایدار نماند؛ حکومتی که عشق به او هدیه کرده بود. مردم نمی‌توانستند او را بر تخت سلطنت ببینند، او را به شاهی باور نداشتند، بهمین جهت، پس از اندک زمانی دیگر بار، مردم شوریدند و «شاه شجاع» را از تخت بزیر کشیدند و کشتند؛ بدین ترتیب ماجرای شاهی به آخر رسید که در دنیا تنهایک نفر او را دوست می‌داشت، تنها یک نفر به او عشق می‌ورزید و آن هم همسرش بود!

گفتیم که «رنجیت سینگ» پس از به سلطنت رساندن «شاه شجاع» مالک «کوه نور» گردید، این الماس، مدتی در خاندان «شیر پنجاب» ماندگار شد، تا به «دلیپ سینگ» رسید، اما تا این گوهراز «رنجیت سینگ» به «دلیپ سینگ» برسد چند ماجرای خونین آفرید و دارندگانش را در وادی آوارگی سرگردان کرد یاروانه دیار مرگ؛ بدین قرار: «گرگ سینگ» را مسموم کردند و «شیر سینگ» را هدف گلوله قرار دادند.

بامرگ این دو؛ «دلیپ سینگ» پسر کوچک «رنجیت سینگ» وارث «کوه نور» شد. «دلیپ سینگ» زمانی به قدرت رسید که هند رفته رفته به کام دولتی خونخوار خزیده بود، به کام دولت انگلیس، که چون عنکبوت، بر همه شهرهای هند، تار استعمارش را تنیده بود و آزمندان می کوشید این کشور را به تمامی ببلعد.

«دلیپ سینگ» برای تحکیم موقعیتش چاره‌ای نداشت، به جز جنگیدن با استعمارگران انگلیسی.

در جنگی که میان سپاه «دلیپ سینگ» و انگلستان در گرفت، پیروزی از آن انگلیسی‌ها شد، در این جنگ، انگلیسیان، علاوه بر پیروزی، به گنجینه «دلیپ سینگ» نیز دست یافتند، از آنجمله به «کوه نور».

در نتیجه «کوه نور» غربی شد! شرق را ترك گفت. فرمانروای انگلیسی هندوستان در آن زمان «لرد دال هوزی»، این الماس درشت را که خون بسیاری از شخصیت‌های تاریخی را به گردن داشت به «ویکتوریا» ملکه انگلستان اهدا کرد.

این گوهر را در نمایشگاهی که به سال ۱۸۵۱ میلادی در لندن برپا شد، به نمایش گذاشتند، و در سال ۱۹۳۷ میلادی «کوه نور» بر تاج ملکه «الیزابت» (ملکه مادر) نشست و اینک در موزه جواهرات سلطنتی این کشور نگاهداری می‌شود.

بسیاری از هندیان پای‌بند خرافات معتقدند: «کوه نور» شوم است و از قدرتی بهره‌دار که می‌تواند زندگی‌ها را بر باد دهد و

تیره‌بختی را به دارندگانش هدیه کند، ولی انگلیسی‌ها، چنین اعتقادی را نمی‌پذیرند و می‌گویند:

«کوه نور» تنها يك گوهر است، اگر هم شوم باشد ادبارش

نصیب مردان می‌شود نه زنان!

به هر حال «کوه نور» یا شاه‌الماسها؛ در سیر و سیاحت

خونبارش در گوشه و کنار جهان، مدتی هم در ایران اقامت‌گزید

و دارندگانش را به جنون کشید.

از سرگذشت «کوه نور» جالب‌تر سرگذشت خواهرش

«دریای نور» است که در صفحات آینده، به آن خواهیم پرداخت

تاریخ، همواره مردان پر استقامت و ایستاده را می‌ستایند، نه افراد به زمین افتاده، درهم شکسته، عزت نفس از دست داده، به بردگی آزمندی درآمده و بندگی هوس را گردن نهاده. بسیاری از شخصیت‌های تاریخ ما، با همه ظاهر استوارشان؛ فقط ایستادگی را به نمایش گذارده‌اند، دیگران پایداری کرده‌اند، پایمردی به خرج داده‌اند، در برابر دشواری‌ها استقامت ورزیده‌اند، اما به نام شخصیت‌هایی تمام شده‌است که تنها هنرشان پوشیدن کسوت قدرت بوده است.

باید این واقعیت را از لفافه لفاظی‌های تاریخ‌نگاران بیرون کشید؛ چراکه اگر فی‌المثل «نادر»، «نادر» شد، علاوه بر نبوغ و استعدادش، فداکاری‌های مردم و جانبازی‌ها و تلاش‌های پیگیرشان در شخصیت پردازی او، مؤثر بوده‌اند؛ بی انصافی است این

فداکاری‌ها، تلاش‌ها و جان سپاری‌ها را ندیدن.

اغلب شخصیت‌های پرآوازه تاریخ ما، همه‌عوامل را به کار می‌گرفتند، تا یا آزمندیشان را تسکین دهند، یا هوس‌های دور و دراز و محدودیت ناپذیرشان را فرو نشانند، و روزگار به کام دل بگذرانند، هر چند رسیدن به این کام دل بایبیداد تضمین شود.

اگرزن و وزیر از تاریخ مان حذف کنیم و شاهان و فرمانروایانی که به خاطر این دو، جنگ‌ها کرده‌اند را به حساب نیاوریم، در تاریخ چند صد هزار ساله مان - به جز چند تن انگشت شمار - شخصیتی باقی نمی‌ماند که بشود برای منعکس کردن سرگذشت یا بررسی کارهایشان قلم را به جریان درآورد.

از این رو اجازه بدهید باز گردیم به متن و از گوهر بگوییم، از گوهری که گاه بر سینه‌یی جای گرفته‌اند و گاه بر نرمه گوش‌زنی، گاه دستی رازینت داده‌اند و گاه در صندوق‌های آهنین و مکان‌های غیر قابل نفوذ، جای گرفته‌اند به عنوان شیئی ارزنده.

در صفحات پیشین از «نادر» گفتیم و فرجامش. «نادر» برخلاف بسیاری از شاهان ایران؛ می‌توانست در برابر زلفان کمند افکن و چشمان کمین نشین زنان استقامت به خرج دهد، می‌توانست برای خوشگذرانی‌هایش برنامه بچیند و هیچ‌گاه از محدوده اعتدال خارج نشود؛ اما او قادر نبود در برابر زر و گوهر شکیبایی به خرج دهد و کم‌اعتنایی پیشه کند؛ بخصوص پس از فتح هندوستان و به دست آوردن جواهرهای گرانبها، رفته‌رفته به بیماری مالدوستی و زران‌دوزی مبتلا

شد، این بیماری به همراه استسقا، ناراحتی معده، مبدل به بلایی گردید که سراپای «نادر» را دربر گرفت، بلایی که ایرانیان ناخواسته از ثمرات ناهنجار و پرا دبارش نصیب‌ها بردند.

پسر شمشیر که پس از دستیابی برهند، برای مدتی مالیات‌ها را بخشیده بود، چنان دچار بخل و خست شد که در آخرین سالهای عمرش فرمان داد: مالیات‌های بخشوده شده را با زور از مردم بستانند و برای انجام این فرمان، نهایت سختگیری را به خرج دهند و از هیچ بیدادی فروگذار نکنند.

فتح هند، از نظر مادی، برای ایران، بس سودمند بوده است اما عواقب این سودمندی مادی چنان نکبت‌بار است که حدی برایش نمی‌توان متصور شد. اگر بخواهیم در این زمینه، به تفصیل سخن بزنیم، مثنوی هفتادمن کاغذ خواهد شد، از این رو بهتر است اجازه دهید، به خواهر «کوه نور» پردازیم و ماجراهایش.

«دریای نور» از جمله گوهرهایی است که «نادر» با خود از هندوستان آورد. این الماس نیز ماجراها آفریده است، ماجراهائی خونبار و دل‌آزار. «دریای نور» نیز چون «کوه نور» همه قدرت روانپزیشی اش را به کار برد تا از «نادر» آن سردار صف شکن جهان گیر، دیوانه‌یی زنجیر گسیخته بسازد، و در این کار نیز موفق شد و به طوری که آمد «نادر» اعتباری که به کمک مردم، سربازان و قدرت خارق‌العاده خود، طی سالیان دراز کسب کرده بود؛ در آخرین ماه‌های زندگیش به باد فنا داد.

پس از «نادر» این گوهر، برای مدتی نزد «افشاریان» ماندگار شد، در تمامی این مدت جنگهای داخلی و کشاکش خانوادگی، بازماندگان «نادر» را احاطه کرده بود، چند صباحی، یکی بر دیگری قدرت تکیه می‌زد و برای حفظ موقعیت و تثبیت حکومت خود بی‌امان به کشتار خویشانش می‌پرداخت و هنگامی که دوره‌اش، به آخر می‌رسید، دیگری می‌آمد و همان برنامه را اجرا می‌کرد و افرادی دیگر را به مسلخ می‌فرستاد و سرهاشان را به تیغ تیز جلادان می‌سپرد.

جنونی که «نادر» در آخرین سال‌های زندگی‌اش، به آن دچار شده بود، چون میراثی شوم، به بازماندگانش رسید و آنان علاوه بر روا داشتن ستم بر مردم، از هیچ ظلمی در حق یکدیگر کوتاهی نکردند. بگذارید پیش از هر چیز، از تاریخ مدد بگیریم:

«توطئه کنندگان در قتل نادر پس از کشتن او سرش را همراه کسی به هرات پیش برادرزاده‌اش علیقلی خان فرستادند و این عمل به منزله دعوت او به سلطنت برای گرفتن مقام عم خود بود.... علیقلی خان در ۲۷ جمادی‌الثانی ۱۱۶۰ یعنی شانزده روز پس از قتل نادر به تخت سلطنت جلوس کرد و خود را علিশاه و عادلشاه نامید و غرضش از اختیار لقب عادل‌شاه این بود که به مردم بگوید که سیره او در سلطنت برخلاف عم ستمکارش رعیت پروری و عدالت گستری است در صورتی که در همان یکی دو هفته اول کار، با کشتن عموزادگان خود به همه فهماند که اگر آن کفایت و هنر نادر را ندارد در بیرحمی

ودرنده‌خویی از او کمتر نیست .

عادل‌شاه پس از جلوس بر تخت سلطنت برای استمالت قلوب مردم ایران و استحکام مقام خود ، فرمانی بدین مضمون به بلاد فرستاد :

- چون نادرشاه مذهب شیعه را وا گذاشت و اهلش را ذلیل داشت و جور و اعتساف‌اش از حد گذشت چنان که خونخواری گشت که نشاطش در خون‌ریزی بود و از سربندگان خدا و دوستان علی مرتضی کله‌مناره‌ها ساخت پس حکم دادیم که محمدقلی خان افشار آن غدار را گرفته از تخت به تخته کشید و این عمل را خدمت به عموم ناس و موجب رفاه ملک و ملت دانسته پس به دعوت امرا از سیستان به مشهد مقدس آمدیم و به اتفاق اعیان سپاه و استدعای اهالی خراسان بر تخت شاهی برآمدیم^۱ -

دیگر از کارهای عادل‌شاه برای جلب رضای خاطر مردم و نمودن حس رأفت و عدالت خود آن که تمام نقود و اسباب و اثواب جواهرخانه نادر را که در کلات موجود بود از راه اسراف و تبذیر به این و آن بخشید تا آن جا که به تعبیر میرزا مهدی خان - نقره خام را به بهای شلغم پخته و گوهرشاهوار را به جای سنگ و سفال به خرج داد - و در نتیجه این بذل و بخشش بی جا هر چه را نادر در عمری به ضرب شمشیر یا به ظلم و تزویر گرفته و به بخلی تمام در کلات مخزون

کرده بود . او به سفاهت و تبذیر در مدتی قریب به يك سال برباد داد ...

دولت علیقلی خان عادل‌شاه برادرزاده نادر دوامی نکرذیرا که او پس از برباد دادن ثروت نادری به علت بروز قحط در خراسان به‌ماز ندران آمد و هفت ماه در آن جا ماند ، در این موقع چون شنید که برادر کوچکترش ابراهیم خان که از طرف او والی عراق و اصفهان شده بود به خیال سلطنت افتاده و عازم آذربایجان شده است به جلو گیری او شتافت . دو برادر در میان راه سلطانیه و زنجان به يك دیگر رسیدند و بین فریقین تلاقی شد. در این تلاقی جمعی کثیر از لشکریان عادل‌شاه به اردوی ابراهیم خان پیوستند و عادل‌شاه با وجود اظهار شجاعت شکست خورد و به طهران گریخت و در این محل اخیرا سیر شد و او را پیش برادر کوچکتر بردند ، ابراهیم خان سه روز او را در خیمه‌ای محبوس داشت . سپس امر داد او را که بیش از بیست و پنج سال نداشت کور کردند.

چون خبر مغلوبیت و کور شدن عادل‌شاه به خراسان رسید مردم خراسان در هشتم شوال ۱۱۶۱ شاهرخ میرزا فرزند رضاقلی میرزا را به پادشاهی برداشتند و ابراهیم خان هم در هفدهم ذی‌الحجه همان سال به نام ابراهیم شاه خود را در عراق و آذربایجان پادشاه خواند . اما در همان ایامی که خیال تسخیر خراسان و مطیع ساختن اتباع شاهرخ میرزا را داشت بر اثر پراکنده شدن یاران به قلعه‌ای بین ساوه و قزوین گریخت و در آن جا گرفتار گشت و او را با برادرش

عادل شاه کور ، به حکم شاهرخ میرزا روانه مشهد کردند ، مامورین به دستور شاهرخ ، ابراهیم شاهرا درین راه ابتدا کور و بعد مقتول نمودند . سپس نعششرا بابرادر نابینایش به مشهد بردند ، شاهرخ امر داد که جسد ابراهیم شاهرا به خاک بسپارند و عادل شاهرا هم به زنان حرم نادری که پسران ایشان به دست او کشته شده بودند سپرد و ایشان اورا در دوم جمادی الثانی ۱۱۶۱ قطعه قطعه کردند .

از وقایع سلطنت کوتاه عادلشاه که دانستن آن خالی از فایده نیست یکی این که او پس از رسیدن به مشهد و جلوس به جای نادر ، آقا محمدخان قاجار را که به علت طغیان پدرش محمدحسن خان در حبس نادر بود مقطوع النسل کرد^۱ و همچنان در زندان داشت تا آن که او از حبس رهایی یافت و به استر آباد به خدمت پدر رفت و پس از کشته شدن محمدحسن خان به دست زندیه به ظاهر مطیع کریم خان و در شیراز مقیم گردید.^۲

ظاهراً در تمامی مدتی که تاریخ ایرانزمین ، چنین رویدادمای خونینی به خود می دید ، « دریای نور » در اختیار « افشاریان » بود ، پس از افول ستاره بخت جانشینان « نادر » این گوهر پس از چند بار دست به دست کشتن در اختیار « محمدحسن خان قاجار » قرار گرفت . « محمد حسن خان » از جمله سردارانی است که تاریخ اورا

۱ - همه تاریخنگاران در این مورد متفق القول نیستند .

۲ - دوره مجله یادگار ، « عباس اقبال » سال دوم ، شماره دوم ، ص

تنها به خاطر شجاعتش می‌ستاید؛ او خواب سلطنت بر ایران دیده بود و تصمیم داشت شهرهای ایران را یکی پس از دیگری فتح کند ولی همزمان با او، سرداری دیگر نیز دست به کار شده بود تا شهرهای ایران را در اختیار گیرد و این سرزمین را یکپارچه کند، این سردار نیز چون «محمدحسن خان قاجار» شجاع و جنگجو بود، اما صفاتی دیگر هم داشت که او را نه تنها بر «محمدحسن خان» بلکه بر اکثریت قریب به اتفاق سرداران و شاهانی که بر ایران حکم رانده‌اند برتری می‌داد؛ آن سردار کسی به جز «کریم خان زند» نبود و آن صفات برجسته، صفای دل او بود و بزرگواری و خطا بخشیش. هر دوی این سرداران، شایستگی‌هایی داشتند، هیچ کدام نمی‌خواستند زیر سایه دیگری قرار گیرند، هیچ کدام راضی نمی‌شدند که دیگری را قدرت برتر به شمار آرند، به همین جهت، چاره‌ی برای شان نمانده بود به جز پیکار.

بارها، سپاهیان و طرفداران این دو، با هم مقابله کردند، گاه شکست خوردند و گاه به پیروزی دست یافتند، اما سرانجام کسی واقعاً مغلوب شد که «دریای نور» را در اختیار داشت، یعنی «محمدحسن خان قاجار»!

«کریم خان» و «محمدحسن خان» - بار آخر - رویاروی هم قرار نگرفتند، به روی هم شمشیر نکشیدند. پنجه در پنجه هم نیفکندند با هم فرسنگ‌ها فاصله داشتند، و شاید در لحظاتی که «کریم خان» در اندیشه بود که چگونه سردشمنان قوی پنجه اش را از سر خود کم

کند ، بختش کار را تمام کرد و دارنده «دریای نور» را راهی وادی مرگ ساخت.

خیلی دردناک است ، جنگجویی جنگ نکرده ، جانش را از دست بدهد ، در میدان نبرد کشته شدن ، منطقی ترین مرگی است که سراغ کسانی را می گیرد که سروکارشان با اسلحه است. اما «محمد حسن خان» از تمامی جنگ ها ، تندرست بیرون آمد ، گاه پیروز شد و گاه شکست خورد. ولی خطری جدی در جنگ ها ، سلامت را تهدید نکرد و او را از ادامه حیات باز نداشت.

این ، از شگفتی های زندگی است که آدمی پاره ای اوقات ، به کام مرگ می رود ، راهی قتلگاه می شود ، خطرهای سهمگین را به جان می خرد برای پیش بردن هدفی ، و از همه آن ها سالم باز می گردد اما هنگامی که اصلا خطری در کار نیست و احتمال گزند نمی رود حادثه ای به مرگش می انجامد.

«محمد حسن خان» با چنین مرگی جانش را از دست داد ، مرگی ناسزاوار برای سرداران جنگجو و شمشیرزن . سردار قاجار ، پس از چندین جنگی که کرده بود ، سوار بر اسب راهی استرآباد بود تا عوامل مساعد و افراد مددکاری را برای انجام برنامه های دور و درازش بیابد ، در بین راه ، پای اسب لغزید ؛ هم خودش افتاد و هم سوارش را به میان گل ولای انداخت ، «محمد حسن خان» پیش از آن که بتواند از جایش برخیزد ، یکی از نوکران سابقش را که «شیرعلی» نام داشت ، بالای سرش دید ؛ «شیرعلی» تنها نبود ، تنی

چند از افراد مسلح «شیخعلی خان زند» یکی از یاران «کریم خان» -
 او را همراهی می کردند.

«شیرعلی» برای یاری نیامده بود؛ بلکه آمده بود تا ناسپاسی را
 به حد اعلا برساند، آمده بود تا شمشیر به روی کسی بکشد که عمری
 نان و نمکش را خورده بود، و این گونه ناسپاسی‌ها، واقعا دل آزار
 و اعصاب شکن است و شوربختانه، نمونه‌هایش را در تاریخ،
 بسیار می توان سراغ گرفت.

«شیرعلی» حتی چندان مهلت و فرصتی به «محمدحسن خان»
 نداد؛ با چستی و چالاکی غریبی، خود را به روی سردار قاجار
 انداخت، دیگران هم به یاریش آمدند و در نتیجه در مدتی اندک سر
 «محمدحسن خان» از تنش جدا شد.

«شیرعلی» و همراهانش، تن بی سر را به حال خود رها کردند
 سر را با خود برداشتند و پیش «شیخعلی خان زند» بردند با این مژده:
 - چشمانت روشن شیخعلی خان... دشمن دیرین کریم خان
 کشته شد... این هم سرش! همان سری که پیاپی برنامه می ریخت
 برای مقابله با زندیان.

سر «محمدحسن خان» را برای «کریم خان» فرستادند. خان
 زند، از دیدن سری تن سردار قاجار اندوهگین شد، بارها سپاهیان
 سپاهیان «محمدحسن خان» خصمانه جنگیده بودند. با این وجود
 «کریم خان» راضی نمی شد که دشمنانش از بین بروند، آن هم چنین
 دور از شایستگی شان؛ او در تمام مدت سلطنتش، سرکشان را

دوبار و دو گونه شکست می داد، نخست با زورمندی در میدان نبرد و دیگر با روح پر عظوفت و بخشنده اش. هنگام اسیری شان او بارها با غفو دشمنانش آنان را در جرگه دوستان خود در آورده بود. شاید اگر عمر «محمد حسن خان» به دنیا بود، او هم پس از مدتی، دوستی «کریم خان» را برگردن می گرفت و یار وفادار او می شد. «کریم خان» پس از دیدن سر «محمد حسن خان» دستور داد آن را با گلاب بشویند و به استرآباد بفرستند تا همراه بدنش به خاک سپرده شود. «کریم خان» لطفش را در مورد بازماندگان «محمد حسن خان» تکمیل کرد و سرپرستی پسران او را - هر چند به عنوان گروگان - به عهده گرفت، و با آنان - از جمله با «آغامحمدخان» - در نهایت مهربانی رفتار کرد، ولی «آغامحمدخان» که بعدها سرسلسله «قاجاریان» شد، این مهربانی را با شقاوت و ناسپاسی پاسخ گفت که در جای خود از آن ها سخن خواهد رفت.

البته همه «زندیان» مانند «کریم خان» قلبی سرشار از عظوفت نداشته اند و برخی از آنان، در درنده خوئی کمتر از مغولان نبوده اند این واقعیت غیر قابل انکار را می توان از لا به لای کتاب های نویسندگان و سرایندگان آن زمان استخراج کرد؛ از برای نمونه این شعر «توفان هزار جریبی» می تواند مصداقی باشد برستم و بیداد «زندیان» :

زکی خان چو در غارت اصفهان

برانگیخت آتش بر آورد دود

پس از بردن سیم و زر آنچنان

به فرزند و زن دست یغما گشود

که نه زاده‌ای ماند جز طفل اشک

نه زاینده‌ای غیر زاینده رود

درنده خوبی «زندیان»، پس از مرگ «کریم خان» عرصه را برای ابراز وجود، مناسب یافت، در نتیجه آرامش و آسایشی که وکیل الرعایا^۱ به مردم ایران هدیه کرده بود، دیگر بار به تاراج رفت و شیرازه کارها از هم گسست.

شاید عده‌ای تصور کنند از آن جایی که شاهان سلسله «زندیان» گوهر «دریای نور» را به دست آورده بودند، عقل شان را باختند و دست به جنایت‌ها زدند، هم خویشان را کشتند و هم بیگانگان را. درست است که در این مقطع از تاریخ، «دریای نور» به سران این سلسله تعلق داشت، ولی با عقل سلیم سازگار نیست اگر همه بلاها و مخمصه‌ها را ناشی از بدشگونی «دریای نور» بدانیم، چرا که فراز و نشیب، شکست، پیروزی، یک روز به اوج افتخار رسیدن و دیگر روز نگونسار شدن؛ یک روز مرفه و آسوده بودن و دیگر روز به نان شب نیازمند شدن و در دریای غم گرفتار آمدن، و هزار و یک حادثه کوچک و بزرگ دیگر، زندگی انسان‌ها را تشکیل می‌دهد چنین حادثه‌هایی، در زندگی کسانی هم که حتی در تمامی عمرشان

۱- لقبی که خان زند برای خود برگزیده بود.

«کوه نور» و «دریای نور» را ندیده‌اند، رخ داده است.
 پس از «کریم خان» جنگ‌های خانگی میان جانشینانش بروز کرد، «زندیان» به جان هم افتادند و دیگر آدم به دردبخوری در میان‌شان باقی نماند به جز «لطفعلی خان».
 «لطفعلی خان» بازوبندی داشت که «دریای نور» آن را زینت می‌داد. او، یکی دوبار به فکر فروش این الماس افتاد و به گونه‌یی که «جونز» نویسنده کتاب «آخرین روزهای لطفعلی خان زند» نوشته است: مرد پر آوازه و دلیر سلسله «زندیه» حتی با جواهر شناسان خبره‌نیز، برای تعیین بهایی مناسب، جهت فروش «دریای نور» وارد گفتگو شده بود.

او که آخرین فرد «زندیه» بود؛ در شجاعت یگانه روزگارش بود و از هر حیث سزاوار اقتدار. اما سرنوشتی بس دردناک داشت. «لطفعلی خان» از حریفان و دشمنانش شکست نخورد، بلکه شکست واقعی را، دوستانش بر او وارد آوردند؛ همان یاران خیانتکاری که برای بدست آوردن مقام؛ انسانیت را زیر پا گذاشته و درست در لحظاتی رهایش کردند و به دشمن پیوستند که آخرین بازمانده «زندیان» بیش از هر زمانی بوجودشان نیاز داشت.

بزرگترین لطمه‌یی که «لطفعلی خان» دید از «حاج ابراهیم کلانتر» بود: این شخص که ابتدا وزارت آخرین شاه «زندیه» را به عهده داشت، هنگامی که متوجه شد دیگر موقعیتی مناسب نزد «لطفعلی خان» نخواهد داشت، به «آغامحمدخان» روی آورد و بر

همه دوستی‌ها و مودت‌ها خط بطلان کشید.

«لطفعلی خان» متوجه شده بود که «ابراهیم کلانتر» چندان قابل اعتماد نیست، به همین جهت می‌کوشید، به نحوی از انحاء، قدرت و سلطه «کلانتر» را محدود سازد. او خیلی دیر به این واقعیت پی‌برد و خیلی دیر به فکر چاره افتاد؛ زیرا هنگامی که او برای محدود ساختن «حاجی» اقداماتی را به اجرا درآورد که «کلانتر» دست‌ارادت به «آغامحمد خان» داده بود و باتمامی وجود می‌کوشید کاری کند که نزد اخته خان، اعتباری به دست آورد و بدین نیرنگ مجدداً صاحب قدرت شود و صاحب شوکت.

شوربختانه، در تاریخ ایران به کرات دیده شده است که صاحبان زور نتوانسته‌اند دارندگان عقل سلیم باشند، آنانی که زور در بازو داشته‌اند و شهامت در وجود، فاقد دور اندیشی بوده‌اند و آینده‌نگری. «لطفعلی خان» نیز چنین بود. برایتان ماجرای از این دو می‌آوریم.

آخرین شاه «زندیه» یک بار، با گروهی از یاران و وفادارانش برای تکمیل سپاه، روی به شهر شیراز آورد. «حاجی ابراهیم» به عمالش دستور داد تا دروازه شهر را بر او نگشایند، او از مدتها پیش زمینه را برای پراکنده ساختن مردم از پیرامون «لطفعلی خان» فراهم آورده بود، به همین جهت، قاطعانه برای شاه زند پیغام فرستاد:

— لطفعلی خان برو... از سلطنت چشم‌پوش... دیگر مگر به خواب

بینی حکومت بر مردمی که من اختیارشان را در دست گرفته‌ام... برو. لباس سلطنت به تو نمی‌برازد.

در برابر این پیغام، واکنش «لطفعلی خان» قهقهه بود، قهقهه‌یی که رگه‌هایی از تمسخر و خشم، در خود داشت، او خشمگین بود از این که وزیرش، مشاورش، محرم اسرارش چه پست نهاد بوده است و چه ناسپاس، در ضمن خنده‌اش گرفته بود که يك شهرنشین رفاه دوست مانند «حاجی ابراهیم کلانتر» می‌خواهد با او مقابله کند، با او بجنگد، آن هم با عده‌یی افراد ناآگاه به رموز جنگ.

در نظر «لطفعلی خان» در افتادن «حاجی» با او، مانند جنگ سپاهیان مجهز به چماق و عصا بود با سپاه‌یانی که همه گونه ادوات جنگی را در اختیار داشتند، ولی خان «زند» آن روی سکه رانخوانده بود و نمی‌دانست «حاجی ابراهیم کلانتر» چه نیرنگی در کار کرده است، نمی‌دانست او چگونه؛ با ابراز جملاتی چند، با ارسال پیامی کوتاه سپاهیان مسلح «لطفعلی خان» را متلاشی می‌سازد.

«لطفعلی خان» همچنان می‌خندید، قهقهه می‌زد، یاران و سپاهیان نیز می‌خندیدند که ناگاه، جارچیان سپاه «حاجی» صدا در صدای هم انداختند:

- ما می‌دانیم بیشتر سپاهیان لطفعلی خان شیرازی اند... اینان اگر اسلحه را بر زمین نگذارند و به ما نپیوندند، زنان و فرزندان‌شان که در اختیار ما است، مورد بهره‌برداری قرار خواهند گرفت... فقط تا امروز غروب به سپاهیان شیرازی فرصت می‌دهیم

اگر حرف ما را گوش ندهند، امشب افراد ما جور آنها را خواهند کشید؛ و خوب رویان شیرازی را در آغوش خواهند گرفت و خوش خواهند گذرانند.

تدبیر ندانه «حاجی» کار خودش را کرد، با این پیام خنده‌بر لبان سپاهیان خان «زند» پژمرد. بیشتر آنان دچار اندیشه‌یی غم‌افزا و اعصاب فرسا شدند، این خصلت مردهای ایرانی است که اگر کاری می‌کنند، اگر زحمت می‌کشند، بخاطر آسایش خانواده‌شان است، بخاطر آن است که همسران و دختران‌شان به آلودگی کشانده نشوند و به هرزگی نگرایند...

مردان ایرانی به ناموس‌شان، بیش از آنی که در تصور آیند علاقمندند، سپاهیان «لطفعلی خان» نیز دارای چنین خصلتی بودند، به همین سبب، برای لحظاتی همدیگر را نگریستند، آنان می‌دانستند رها کردن خان «زند» از مروت به دور است، آنان می‌دانستند با این کارشان، فرمانده خود را مبدل به پرنده‌یی پروبال شکسته خواهند کرد؛ در بن بست غریبی گیر افتاده بودند، مدتی با بلا تکلیفی هر چه تمامتر همدیگر را نگریستند، کشمکش روحی شدیدی، وجودشان را آکنده بود، تردید در ماندن و رفتن، قوه تصمیم‌گیری‌شان را دچار اختلال کرده بود... با این همه آنان به خوبی می‌دانستند که خانواده‌شان لحظه به لحظه به خطر نزدیکتر می‌شوند و فاصله‌شان با بی‌آبرویی کاهش می‌یابد؛ سرانجام، تصمیم به رفتن گرفتند، آنان نتوانستند زنان و فرزندان‌شان را به خود واگذارند، نتوانستند

بی ناموسی را تحمل کنند و بی شرافتی را...

«حاجی» به خوبی می دانست مردان ایرانی، هیچ نوع تشریک مساعی را در امور زناشویی شان نمی پذیرند؛ در چنین مواقعی نمی توانند بی تفاوتی پیشه کنند و شکیمیایی به خرج دهند. تدبیر ریاکارانه اش، عاقبت مؤثر افتاد و بسیاری از سپاهیان «لطفعلی خان» را ترك گفتند. «لطفعلی خان» تا به خود آمد، خود را تنها یافت، خود را مغلوب دید، بی آن که جنگی کرده باشد؛ او و شمشیرش، مغلوب نیرنگ «حاجی ابراهیم» کلانتر شده بودند.

با این وجود، خان «زند» کسی نبود که از پای بنشیند، کسی نبود که به آسانی دست از تلاش بکشد و شمشیر در نیام گذارد و پای به گریز؛ هر ناکامی، مصمم ترش می ساخت و بار دیگر به صرافتش می انداخت تا لشگری گرد آورد و خود را از هر حیث آماده رویارویی با دشمنی سازد که کینه ها در دل داشت و آرزوها در سر؛ دشمنی که يك پارچه نفرت بود و برای دست یابی به خواسته ها و جامه تحقق پوشاندن به آرزوهایش، از هیچ جنایتی رویگردان نبود؛ دشمنی موسوم به «آغا محمدخان» که یآوری نیرنگ ساز داشت به نام «حاجی ابراهیم کلانتر».

«حاجی» برای «آغا محمدخان» به مثابه کار سازترین اسلحه بود، چرا که هر گاه «لطفعلی خان» سپاهی گرد می آورد، دو عامل باعث پراکندگی سپاهیانش می شد، یکی جنگ های نامتوازن و دیگری ترفندهای «حاجی».

«ابراهیم کلانتر» برای «لطفعلی خان» عقربی جرار بودوزالویی خونخوار؛ اوسال‌ها در زیر سایه «زندیه» زیسته بود، به همین جهت، هم از اسرارشان آگاه بود و هم روحیه‌شان را می‌شناخت و می‌دانست برای تضعیف «لطفعلی خان» چه اقداماتی باید کرد.

خان «زند» آگاه بود که در شهرهای ایران حامیانی دارد، حامیانی که با او یک دل هستند و آرزو دارند او بر «آغا محمدخان» و دیگر گردنکشان و مدعیان ظفریابد. «لطفعلی خان» برای گرد آوردن این حامیان به دور خود، شهرها را از زیر پا گذراند، و هنگامی که حس کرد توان پنجه در پنجه افکندن با «حاجی» و مزدوران‌ش دارد، روی به شهر شیراز آورد.

* * *

«لطفعلی خان» بیرون شهر شیراز اردوزده بود، او دو چیز به همراه داشت نخست الماس «دریای نور» و دیگر گوهرهای گرانبها تر از الماس نامبرده، گوهرهایی جاندار، متحرك، دلیر و بی‌باك؛ این گوهرها، کسانی بودند که زمانه محك‌شان زده بود، وفاداری‌شان را نمایانده بود و آنان را به عنوان یاوران سرسخت خان «زند» به او شناسانده بود.

شیرازی‌ها، مهر «لطفعلی خان» را در دل خود جای داده بودند، آنان هنوز، مروت‌ها و فتوت‌های «کریم خان» را به یاد داشتند، از

این رو می‌خواستند حق‌شناسی‌شان را نسبت به‌خاندان «زند» ادا کنند؛ این مهرورزی را «ابراهیم کلانتر» خیلی زود دریافت و با تدبیری شگفت‌انگیز به‌مقابله‌اش شتافت، «کلانتر» به‌خوبی می‌دانست، اگر دیر بجنبند، باید در دوجناح بجنگند، هم بیرون شهر وهم درون شهر؛ و او و مزدوران‌ش را یارای یک جنگ مردانه نبود چه رسد به‌دوجنگ.

باردیگر «حاجی» مغز جهنمی‌اش را به‌کار انداخت. برنامه‌ها چید و نقشه‌ها کشید تا تدبیرش بر شمشیر خان «زند» و سپاهش پیروزی یافت.

به‌دستور «ابراهیم کلانتر» جارچیان در میدان‌های شهر حضور یافتند و فریاد برآوردند:

– مردم‌ها به گوش!... مردم‌ها به هوش!.. آنانی که قدرت جنگیدن دارند به‌خانه^۱ حاجی ابراهیم خان بیایند و مستمری‌شان را دریافت دارند و خود را برای جنگ با دشمن آماده سازند. بسیاری از شیرازی‌ها، پس از آگاهی یافتن از این مسأله، به‌صرافت افتادند که پیش از پیوستن به «لطفعلی خان» سری به‌خانه «کلانتر» بزنند و پولی بادآورده به‌کف آورند!

خانه «حاجی» دهلیزهای بسیار داشت که به‌خارج از شهر متصل می‌شد، دهلیزهایی با سقف کوتاه که هیچ‌کس نمی‌توانست

۱- به‌روایتی، جارچیان مسجد وکیل را نام بردند.

سواره از آن گذر کند، تنها با پای پیاده، گذشتن از این دهلیزها، امکان پذیر بود.

سربازان و طرفداران «لطفعلی خان» برابر خانه «حاجی ابراهیم کلانتر» اجتماع کردند. مزدوران «حاجی» یکی یکی سپاهیان را می پذیرفتند، در دهلیزهای تنگ و تاریک، خلع سلاح شان می کردند و بعد به خارج شهر، روانه شان می کردند، به این ترتیب، یکایک حامیان خان «زند» که در شیراز بودند، خلع سلاح شدند. در عوض چاکران «حاجی» اسلحه بسیار اندوختند، این تدبیر نیرنگ آمیز «حاجی» موجب گردید «لطفعلی خان» به جای جذب نیروی انسانی رزمنده، تعدادی بی شمار نان خور اضافی، در اطراف خود ببیند. «لطفعلی خان» برای دستیابی به شهرهای ایران، بسیار کوشید، اما پس از مدت ها تلاش پیگیر، ستیز و گریز، شکست و پیروزی، گرفتار شد. «امینه پاکروان» درباره این گرفتاری نوشته است:

«لطفعلی خان بیست و چهار ساعته، ۲۱۰ کیلومتر فاصله کرمان و بم را پیمود. اندکی ازیاران تا پایان به همراهش رفتند. برخی هم پس از آن به او پیوستند. برادرخان و فرمانروای بم، جهانگیرخان بدبختانه در زمره کسانی بود که به سوی دیگر گریخته بودند.

نجف قلی خان همین که از ورود شاهزاده شکست خورده و فراری خبر یافت به پیشوازش شتافت ولی چون نمی خواست به این کشاکش آلوده شود، بیرون از قلعه شهر خانه‌ای در اختیارش

گذاشت. نجف قلی خان انتظار آن داشت که جهانگیر خان برادرش را در کنار لطفعلی خان بیابد، ولی چون از غیبت او آگاه شد دلهره و حشمتناکی به او دست داد، و شاهزاده را سؤال پیچ کرد. لطفعلی خان به یاد داشت که تا آخرین لحظه در کرمان او را دیده است ولی نتوانست بگوید که کی و کجا جهانگیر خان ترکش گفته است.

سه روز سپری شد، بی آنکه از گمشده خبری باز آید. دردل برادر بزرگتر، خشمی نابه جا شعله می کشید و چنان می پنداشت که جهانگیر خان اسیر شده است، این اندیشه را دردل می پروراند که که دوست و میهمان خود را به دشمن تسلیم کند تا برادر کوچکش آزاد شود، یادست کم انسانی تر با او رفتار کنند.

پیشتر از این دیدیم که چند سوار به لطفعلی خان پیوسته بودند؛ دریم هم دوستانی به سراغش آمدند، همه دلبستگان او نیک دریافته بودند که جز فرار برایش امید نجاتی نیست. نیات حاکم بم بر آنان پوشیده نبود و می دانستند که صاحب قلعه به آسانی سیستانیان را که بهترین سپاهیان زند بودند با خود یار کرده است تا به شاهزاده فراری خیانت ورزند.

لطفعلی خان تازه از کابوس محاصره کرمان، یورش و فرار پرشتاب رهایی یافته بود. او که باز به غرور خود چسبیده بود، در برابر خردمندانه ترین استدلالها سرفرود نمی آورد. مگر نه آن بود که شش ماه پیش، از رفتن به قندهار چشم پوشیده بود تا پادشاه بماند؟

کما بیش همهٔ ایشان چون از اقناع او نومید، و از جان خود بیمناک شدند بی آن که کسی متوجه شود راه فرار پیش گرفتند، چه می دانستند که نجف قلی از سر دشمنی در تسلیم کردن ایشان به دشمن تردید روا نخواهد داشت.

لطفعلی خان که در رویای خود غرق بود، حتی متوجهٔ خلاء که در پیرامونش پدید آمده بود نشد. هنگامی که یکی از جلوداران با و فایش به او خبر داد که نجف قلی خانه اش را به وسیلهٔ سیستانیسان محاصره کرده، به آسانی نتوانست این امر آشکارا بپذیرد. دیگر جای شك نبود که آنان به قصد دشمنی آمده بودند. آنگاه دستور داد هر چه زودتر «گران» اسبش را زین کنند. وقتی بر زین نشست، به زحمت و آهسته، توانست در کوجه‌های شلوغ شهرک پیش رود. هر چه بیشتر به چهره‌هایی برمی خورد که در گذشته دوست و اینک لبریز از خشم و صف ناپذیر بود، گرانجانی بیشتری می کرد تا زندگی را ارزان نفروشد. نخست شانه و سپس پیشانیش زخم برداشت؛ خون از چهره اش سرازیر شده بود.

ناگهان گران از پای درآمد، و لطفعلی خان سرنگون شد. همین که بر پای خاست دریافت که ساق‌های تکاورش را بریده‌اند. آنگاه شاهزاده زند پی برد که خود و امید خاندانش بر باد رفته‌اند. از مشاهدهٔ آن که یار و یاور آن همه ماجراهای شگفت از میدان نبرد بیرون افتاده است، دردی بیکران احساس می کرد. آنگاه لطفعلی گذاشت تا چون کودکی او را بگیرند و به زنجیر کشند. سپس به محمد

ولی خان قاجار که نجف‌قلی خائن ازپیش وی را باخبر ساخته بود تحویلش داد!

شرح گرفتارشدن «لطفعلی خان» - اگر دقیقاً به بررسی کشانده شود - در صفحه‌ی چند نمی‌گنجد، از این رو، برای آن که مجالی برای پرداختن به دیگر مسایل و مطالب باقی بماند، به همین مختصر اکتفا می‌کنیم و دنباله‌ ماجرا را، از زمانی پی می‌گیریم که خان «زند» را نزد «آغا محمدخان» بردند؛ نزد مردی که به خون «زندیان» تشنه برد و چشمش را به روی مهربانی‌ها و محبت‌های «کریم خان» بسته بود.

«آغا محمدخان»، هنگامی که نگاهش به خان «زند» افتاد، از حسادت لبریز شد، از حیث ظاهر، اخته‌خان موجودی بود که طبیعت نهایت خست را در اهدای زیبایی به او کرده بود و نهایت سخاوت را در حق «لطفعلی خان». خان «زند» بلند بالا بود، چهارشانه، خوش‌سیماء، با نگاهی نافذ و درعین حال محبت‌آمیز، هر کس که دمی با او هم‌کلام می‌شد، مهرش را به دل می‌گرفت؛ اما «آغا محمدخان» از زیبایی بسی بهره‌بردار بود؛ جثه‌اش کوچک، استخوان‌گونه‌هایش برآمده و خودگونه‌هایش فرونشسته، چشمان ریزش در قعرچشمندان‌ها افتاده. پیشانی برآمده، کوتاه سخن، همه‌عوامل دست به کار شده بودند تا او را دچار عقده‌ی آزاردهنده و خردکننده

۱ - آغا محمدخان قاجار، امینه پاکروان، ترجمه‌ جهانگیر افکاری،

سازند.

«آغامحمدخان» می‌کوشید کمبودهایش را در سایهٔ تحکم و ستم محوگرداند. او انتظار داشت، «لطفعلی‌خان» به دیدن او، به زانو افتد، برپای سرسلسلهٔ «قاجاریان» بوسه دهد، از او عفو بخواهد و گذشت و اغماض را در بوزگی کند، اما «لطفعلی‌خان» چنین نکرد؛ او در آن لحظات هم به شیری می‌مانست که در قفس، زنجیر شده باشد، با همان هیبت هراس آور.

کوچکترین نشانهٔ شکست در وجود خان «زند» نبود، روحیهٔ مقاوم و مبارزش کمترین خللی نیافته بود. زنجیرهایی که بردست و پاهایش نهاده بودند، به جای آن که در مانده‌اش کنند، صد چندان بر ظاهر جلوهٔ مردانه‌اش افزوده بودند. «آغامحمدخان» برای لحظاتی او را نگریست، این نگاه بیشتر آتشش زد و بیشتر متوجهٔ حقارتش ساخت، کسی چه می‌داند، شاید اخته‌خان، در آن هنگام آرزو می‌کرد که يك هزارم شخصیت و گیرایی «لطفعلی‌خان» را داشت و شاید حسرت مزیت‌هایی را می‌خورد که آخرین بازماندهٔ «زندیان» - روحاً و جسماً - بر او داشت.

ماجرای برخورد این دورا، در آن لحظات حساس، به کرات نوشته‌اند، با این وجود، تکرارش خالی از لطف نیست، این برخورد، یکی از صحنه‌های استثنایی تاریخ ما است که مردانگی،

۱- روایتی تأیید نشده هم، در پارسی کتاب‌ها آمده است که دست و

پای خان «زند» را پیش از حضور نزد «آغامحمدخان» بریده بودند.

جنایت، ستم، حسادت، حقارت و ده‌ها حالت روانی دیگر را
توأمآ درخود دارد.

* * *

هر لحظه‌یی که می‌گذشت، آتش حسد نخستین شاه «قاجار»
تیزتر می‌شد، آتشی که ابتدا دردش زبانه کشید و پس از اندک زمانی
جاری شد و به سرعت همه وجودش را درخود گرفت.
«آغا محمدخان» نمی‌توانست مدتی مدید را به ارزیابی
«لطفعلی خان» اختصاص دهد. او می‌بایست به گونه‌یی شخصیت
«خان» را درهم می‌کوبید، به نحوی خردش می‌کرد، سکهٔ يك
پولش می‌ساخت، تا بدین طریق آبی بر آتش حسدش بزند و اندکی
تسکین یابد. او برای انجام بیدادگری، نیاز به بهانه‌یی داشت؛ و این
بهانه را «لطفعلی خان» با بی‌اعتنائیش، در اختیار او قرار داده بود.
شاه «قاجار» نگذاشت سکوتی که میان او و خان «زند» برقرار شده
بود، بیش از این پایدار بماند؛ با لحنی ملامت آمیز، که خشم در آن
موج می‌زد گفت:

- به دربار شاهان آمدن، و سلامی بر زبان نداشتن، نه شرط

ادب است.

«لطفعلی خان» نگاهش را به چشمان سرسلسله «قاجاریان»
دوخت، نگاهی که يك دنیا معنا در خود داشت. نگاهی که هم

سرسختی در آن بود و هم بی‌اعتنایی؛ سرسختی در برابر تمامی مصائب و بی‌اعتنایی به همه کس و همه چیز؛ زبان‌گزنده‌اش، به یاری نگاهش آمد:

- به مردان باید سلام گفت و من مردی رویا روی خود نمی‌بینم!

جملاتی که خان «زند» ابراز کرد، چند پهلو بود؛ مفهوم‌های گونه‌گونی در خود داشت. شاید اومی خواست با این حرفش بگوید اگر اکنون در بند و زنجیر است، بر اثر توطئه، نمک‌شناسی و ناسپاسی است. شاید می‌خواست اشاره‌یی به این واقعیت داشته باشد که بسیاری از کسان ناسزاوارانه تکیه بر جایگاهی زده‌اند که تعلق بر بزرگمردان دارد و شاید هم می‌خواست مطالب و مسایلی دیگر را عنوان کند...

اما «آغا محمد خان» منفی‌ترین مفهوم این گفته را برداشت کرد؛ استنباطش این بود که «لطفعلی‌خان» خواسته است: اخته بودن او را گوشزد کند؛ خواسته است به او بگوید که مبالغه‌نگفتی، به مردی و مردانگی بدهکار است؛ او هر چیزی را انتظار داشت به غیر از چنین سخن‌های کوبنده و تحقیرکننده‌یی.

«خواججه تاجدار» تاریخ ایران، به کرات مردانی را دیده بود که در لحظه فرار سیدن مرگ، شخصیت‌شان را می‌بازند، دست و پای‌شان را گم می‌کنند، درمانده می‌شوند و به گدایی زندگی نکبت‌باری می‌پردازند، او متوجه نبود؛ آنچه که شهامت و شجاعت

را پی می‌ریزد. ظاهر مردانه نیست بلکه روحی بزرگ است که گناه در بدنی لاغر و تکیده هم خانه می‌گیرد.

«آغامحمدخان» اصلاً تصورش را هم نمی‌کرد که «لطفعلی خان» چنین بی‌مهابا، در انظارده‌ها چاکران دست برسینه و چاپلوس- مسلکش، با او صحبت بدارد. «آغا محمدخان» اگر در این مورد کوتاه می‌آمد، شخصیت و صلابتش را از دست رفته و درهم شکسته می‌یافت. به همین سبب اندیشید که چاره‌ی ندارد به جز، نهایت سنگدلی را به خرج دادن.

هر لحظه‌ی که می‌گذشت، بر خشمش افزوده‌تر می‌شد، عقلش بیشتر زایل می‌گشت و بیشتر به جنون می‌گرایید. شاه «قاجار» تصمیم گرفته بود که بدترین و غیر انسانی‌ترین انتقام را از «لطفعلی خان» بگیرد. چرا که برای او، حرف‌های «لطفعلی خان» بسی دل‌آزارتر و جانکاه‌تر از همه سرسختی‌هایی بود که در میدان‌های نبرد، از خان «زند» مشاهده کرده بود.

از این رو، با مغزی انباشته از غبار متراکم جنون و چشمانی خون‌گرفته از خشم فریاد برآورد:

- به ظاهر مردانه‌ات می‌نازی هرزه؟! .. نشانت خواهم داد که مردی یعنی چه... صبر کن تا ببینی چگونه مردانگیت را به تاراج می‌دهم.

و به دنبال آن، با فریاد مشاطه‌گران را فراخواند:

- کجایید بنداندازان!.. لطفعلی خان را، آرایش کنید. سبیلش

را بتراشید، ابروانش را تناسب دهید، رنگ به گونه‌هایش بمالید، زیرا خان «زند» امشب عروس هزار داماد خواهد بود! . همان گونه که «لطفعلی خان» با حرف‌های کوبنده‌اش، خشم و شگفتی «آغامحمدخان» را موجب شده بود، شاه «قاجار» نیز با فرمانش، «لطفعلی خان» را دچار حالتی بهت مانند کرد؛ دل خان «زند» از این همه بی‌شرمی گرفت، او خود را سزاوار هر شکنجه‌یی می‌دید به جز این، او هر شکنجه‌یی را می‌توانست تاب بیاورد، به جز این، اگر او را به درخت می‌بستند و او را با تنه درخت ارمه می‌کردند، اگر در آتش می‌سوزاندنش، اگر شکمش را می‌دریدند و امعاء و احشایش را بیرون می‌ریختند، اگر بند بندش را از هم جدا می‌ساختند، او می‌توانست تاب بیاورد، اما این شکنجه اهانت بار، فزون از شکنجایی و توان او بود.

در تاریخ به کرات دیده شده است که سرداران فاتح، حریفان مغلوب خود را با شکنجه‌هایی سهمناک از بین برده‌اند، ولی هیچ کدامشان، این چنین عصمت حریفان را نیالوده‌اند و چنین اهانت‌هایی را در حق‌شان روا نداشته‌اند. خان «زند» فرمان «آغامحمدخان» را در مغزش حلاجی کرد. این فرمان برایش باور کردنی نبود، اما او، چندان در بهت و حیرت باقی نماند، زیرا مزدوران شاه «قاجار» فرمان را گردن نهادند.

«آغامحمدخان» بار دیگر فریاد برآورد :

- چگونه است لطفعلی خان آرایش شده را به بازار عرضه

کردن... در اختیار طالبان قرار دادن.

و پس از مکتبی کوتاه، دنباله حرفش را پی گرفت:

«نه، قاطرچی های من مستحق ترند... بیائید قاطرچی ها... با لطفعلی هر چه طریقه کامروایی است معمول دارید... شرم نکنید، اکراه به خرج ندهید!

و قاطرچی ها، چنان کردند، شنیع ترین حرکات را نسبت به آخرین بازمانده «زندیان» روا داشتند، حرکاتی که حتی هوسرانان بی عاطفه در حق روسپیان نکرده اند.

معمولاً هنگام تشریح چنین مطالبی، «حرمت قلم» کلمات را به بند می کشد؛ بگذارید وارد جزئیات نشویم. این واقعیت های دل آشوب و روانپریش را به اختصار برگزار کنیم و سطور بالا را کافی بدانیم برای بیان مطالبی که قلم شرم دارد از انعکاسش. آخرین بازمانده قدرتمند خاندان «زند» و نیز آخرین کسی که از این سلسله، برای مدتی «دریای نور» را در اختیار داشت، چنین سرنوشت شومی یسافت، چنین بی آبرو شد و چنین عصمتش را ناجوانمردانه از دست داد: ولی کار «لطفعلی خان» به همین جا پایان نگرفت. پس از تمامی این بی احترامی ها، خود «آغامحمدخان»، با دستان جنایتکارش، چشمان خان «زند» را از کاسه بیرون آورد و هر شکنجه یی که به فکرش رسید، در موردش به اجرا گذاشت و آنگاه او را به قتل رسانید.

از شومی سرنوشت «لطفعلی خان» به پسر خردسالش نیز بهره

رسید و به گونه‌یی که در کتاب، آخرین روزهای «لطفعلی خان زند» آمده است، او را اخته کردند و به عنوان خواجه حرم سرا به خدمت گرفتند.

با کشته شدن «لطفعلی خان»، شاه «قاجار» به گوهری دست یافت که در بازوبند «لطفعلی خان» بود، یعنی همان «دریای نور» پرآوازه.

برخی از کسانی که پیرامون مسایل تاریخی ، قلم می‌زنند این تصور باطل را پذیرفته‌اند که قدرت و ابتکار نظامی «آغا محمد خان» موجب پیروزی شد، از آن جایی که اینان سطحی نگرند، نمی‌توانند همه جوانب را متوجه شوند؛ ما نمی‌خواهیم همه ویژگی‌های کارساز سرسلسله «قاجاریان» را منکر شویم ، نمی‌خواهیم ، او را از آنچه که بوده است فرومایه‌تر قلمداد کنیم ، اما ناگزیریم ، برخی از حقایق را باز گوئیم تا خوانندگان ارجمند ، هنگام داوری درباره این شخصیت ستمگر تاریخ ایران ، با کمبود دلیل و سند مواجه نباشند .

در این که «آغامحمدخان» مرکزیتی به ایران زمین داد، جای هیچ حرفی نیست . اما اگر در مدت سلطنتش با خطری جدی از سوی بیگانگان روبه‌رو نشد، به خاطر گرفتاری‌های داخلی قدرت‌های

جهانی آن دوران بوده است ، نه به خاطر کاردانی خواججه تاجدار .
دکتر «نصر» در این باره می نویسد :

«صرف نظر از این که آقا محمدخان باچه خو و خلقی به دنیا آمده بود ، می توان گفت که سختی های ایام کودکی ، محرومیت هایی که در نتیجه اخته شدنش احساس می کرد و مشکلاتی که این اختگی برای رسیدنش به سلطنت ایجاد می نمود (خود آقا محمدخان اخته بودنش را پنهان داشته و حتی بیوه برادر خود و بعد زنان دیگری را به عقد از دواج در آورد) . در دوران اسارتش در شیراز و جثه کوچک ورنجورش که از توجه دیگران به ادعای فرمانروایی و پادشاهیش می کاست همه دست به هم داده از او مردی ساخته بود که از تفریح و مجالس بزم لذت نمی برد ، همیشه در خود غوطه می خورد ، قیافه ای اندوهگین داشت و گاهی از شدت خشم از خود بیخود و گرفتاریک نوع حال صرع می شد ، بی اندازه خسیس و شیعه ای متعصب بود ، با وجود توفیق های نظامی مکررش با برپا کردن مجالس جشن و شادمانی مخالفت می ورزید حتی اجازه نمی داد که درباریان در شرح فتوحاتش به گزاف گویی پردازند ، در عوض به سوگواری های مذهبی و به راه انداختن دسته های سیاه پوش برای عزاداری و خواندن نوحه های جانگداز رغبت داشت و از هر بهانه ای برای روضه خوانی و سوگواری استفاده می نمود .

هر چه بود آقا محمدخان توانست وحدت ایران متلاشی شده را از نو تأمین نماید و اطاعت از حکومت مرکزی را بر سراسر ایران

بقبولاند و باقوای روس پنجه نرم کند. اما برای آن که وضع آن زمان بهتر روشن شود باید اضافه کرد که در طی سالیانی که ایرانیان گرفتار مبارزات داخلی بودند دودشمن خطرناک ایران یعنی روسیه و عثمانی، به واسطه مشکلات خودشان در صدد استفاده از وضع مغشوش ایران برنیامدند.

در چهل سال فاصله بین مرگ پطر کبیر و تثبیت قدرت کاترین دوم روسیه وضعی نداشت که بتواند به جنگ‌های خارجی پردازد و ترکان عثمانی نیز در آن زمان سخت گرفتار دشمنان اروپایی خود بودند.^۱»

سرانجام «آغا محمدخان» نیز چون همگان، مرگ بود، اما نه مرگی عادی، بلکه مرگی خونین، از سری مرگ‌هایی که «دریای نور» به دارندگانش هدیه کرده است؛ بهتر است آخرین روزهای اخته‌خان، از زبان «ژان گوره» گفته شود، تا خوانندگان گرامی بدانند چگونه زندگی کسی که ستم‌ها می‌کرد و از هیچ جنایتی رویگردان نبود، به سرآمده است:

«سوء قصدی که به آقامحمدخان قاجار شد مانند سوء قصدی که به نادر شاه کردند از طرف کسانی جامه عمل پوشید که از کسان خود آقامحمدخان بودند. اگر امرایی که نادرشاه را کشتند از ملازمان او نبودند و یکی از آنها در شب قتل افسر نگهبان گارد مخصوص

۱- ایران در بر خورد با استعمارگران، دکتر سید تقی نصر، ص ۱۶۹ به

بعد، منقول از «ابدیت ایران»

نادرشاه به شمار نمی‌آمد نمی‌توانستند آن مرد نیرومند را به قتل برسانند. اگر کسانی که در شوشی آقا محمدخان را کشتند فراش-خلوت وی نبودند و از جزئیات زندگی خواجه قاجار، و برنامه غذا و خواب و بیداری وی اطلاع نداشتند و تمام اتاق‌ها و راهروها و مسکن او را نمی‌شناختند نمی‌توانستند در آن شب، وی را به قتل برسانند.

آن‌ها از جزئیاتی اطلاع داشتند که وفوف بر آن دارای اهمیت کلی بود و یک بیگانه که آقا محمدخان قاجار را نمی‌شناخت و از وضع مسکن او اطلاع نداشت نمی‌توانست طوری سوء قصد را به موقع اجرا بگذارد که ضدا بر نخیزد و آن‌ها که در آن عمارت خوابیده بودند بیدار نشوند. متأسفانه ما از اسم دوفراش خلوت که با صادق خان نهایندی بودند بدون اطلاع هستیم که بگوییم هر یک از آن دو چه کردند. در صورتی که هر سه نفر، بعد از چند روز دستگیر گردیدند و آن‌ها را نزد خان‌بابا جهان‌بانی ولیعهد آقا محمدخان که بعد [فتحعلی] شاه شد بردند و خود خان‌بابا جهان‌بانی که نام جدش فتحعلی را بر خویش نهاد آن‌ها را مورد تحقیق قرارداد که بفهمد که آیا محرك داشته‌اند یا نه؟ اما به مناسبت این که واقعه نگار وجود نداشته که روز به روز، وقایع را بنویسد و در قدیم در ایران مرسوم نبود که اظهارات متهمین را بنویسند و برای آیندگان باقی بگذارند اسم دوفراش خلوت که با صادق خان نهایندی، مبادرت به سوء قصد کردند ساقط شده یا این که در تواریخی که ما به آن دسترسی داریم موجود نیست باری

آن سه نفر طبق برنامه‌ای که صادق‌خان نهان‌بندی طرح کرده بود از اتاق خارج شدند و به‌نگهبان که يك فراش خلوت بود حمله‌ور گردیدند و دهانش را بستند و صادق‌خان با‌کارد خود فراش خلوت او را کشت. بعد‌کارد و شمشیر را تصاحب نمودند اما قبل از این که به طرف اتاق آقا محمدخان قاجار بروند شمشیر را که برای‌شان بدون فایده بود به جا گذاشتند چون نمی‌توانستند با شمشیر حلقوم دو‌نگهبان اتاق خواجه قاجار را قطع نمایند. بعد از این که از زندان خود خارج شدند صادق‌خان نهان‌بندی، کاغذی به‌دست آورد و آن را مانند نامه‌های آن زمان لوله کرد و به‌دست گرفت و به‌طرف اتاق خواجه قاجار به‌راه افتاد و همین که دو نگهبان را دید که تفنگ به دست، مقابل اتاق آقا محمدخان ایستاده‌اند لوله کاغذ را به آن‌ها نشان داد و با گام‌های آهسته (برای این که صدای پا برنخیزد) به دو نگهبان نزدیک گردید. آن‌ها دیدند که نایب فراش‌خانه خلوت در حالی که نامه‌ای در دست دارد آهسته نزدیک می‌شود. طرز حرکت صادق‌خان نهان‌بندی و دو فراش خلوت که در قمایش می‌آمدند طوری نبود که تولید بدگمانی کند.

گام برداشتن آن‌ها مثل قدم برداشتن خدمه‌ای با ادب بود که در موقع شب به اتاق مخدوم خود نزدیک می‌شوند و می‌دانند که نباید در آن موقع مزاحم وی شد و او را از خواب بیدار کرد اما چاره ندارند زیرا نامه‌ای که می‌برند مربوط است به يك کار فوری و تأخیر ناپذیر. هیچ‌يك از آن سه نفر سلاح نداشتند تا این که نگهبانان

ظنین شوند و فکر کنند که آن‌ها می‌خواهند که نسبت به خواجه قاجار سوء قصد نمایند. سه مرد غیر مسلح آن‌هم با توجه به این که از خدمه هستند در قبال دو نگهبان مسلح به تفنگ و شمشیر و کارد چه می‌توانند بکنند. صادق‌خان نهایندی بدون این که لحظه‌ای از وقار و آرامش خود بکاهد به یکی از دو نگهبان نزدیک شد و کاغذ را به او نشان داد و آهسته گفت این نامه باید به نظر شهریار برسد. وقتی این حرف را می‌زد دو فراش خلوت به تدریج خود را به نگهبان دیگر نزدیک کردند.

نگهبانی که طرف خطاب صادق‌خان قرار گرفته بود اظهار کرد شما می‌دانید که شهریار خوابیده است. صادق‌خان گفت بگذارید که من آهسته درب اتاق را باز کنم و شهریار را بیدار نمایم. نگهبان گفت شما که نایب فراش‌خانه خلوت هستید می‌دانید که من نمی‌توانم موافقت کنم شما در را باز کنید و وارد اتاق شهریار بشوید و فقط صاحب منصب من می‌تواند این اجازه را به شما بدهد و چون من نگهبان هستم نمی‌توانم از این‌جا دور شوم، شما بروید و او را از خواب بیدار کنید. صادق‌خان نهایندی لوله کاغذ را گشود و با دست چپ به چشم‌های نگهبان نزدیک کرد و گفت آیا می‌بینید که این نامه از طرف که برای شهریار فرستاده شده است. صفحه کاغذ که مقابل چشم نگهبان قرار داده شده بود مانع از این می‌شد که حرکت دست راست صادق‌خان را ببیند و یک وقت کارد صادق‌خان نهایندی حلقوم نگهبان را قطع کرد و صادق‌خان

با دست چپ تفنگ و خود نگهبان را گرفت. در همان وقت دو فراش خلوت به نگهبان دیگر حمله ور شدند و یکی دهانش را بست که فریاد نزند و دیگری کارد را از کمرش کشید و حلقومش را برید و مانع از این شد که تفنگش بر زمین بیفتد.

آنگاه دو فراش خلوت جسد دو نگهبان را بر زمین قرار دادند و کارد آن‌ها را تصاحب نمودند و صادق خان نهاوندی به تدریج و آهسته درب اتاق خواجه قاجار را گشود تا این که صدای باز شدن در وی را از خواب بیدار ننماید. در آن اتاق مردنگی خواب می سوخت، و آن‌جا را قدری روشن می کرد صادق خان همان‌طور که آهسته درب اتاق را گشوده بود آهسته بست تا اینکه جریان هوا خواجه قاجار را که می دانست خوابش بسیار سبک است بیدار نکند. آقا محمدخان، به پشت خوابیده، و لحافی روی او دیده می شد اما صورتش بیرون بود. صادق خان آهسته به خواجه قاجار نزدیک شد و دو نفر دیگر هم نزدیک شدند.

صادق خان کارد خود را به دست گرفت و روی خواجه قاجار خم شد و با دست چپ، لحاف را از روی گردنش دور کرد و خواجه قاجار چشم گشود اما نتوانست فریاد بزند زیرا کارد صادق خان نهاوندی حلقوم او را قطع نمود.

خواجه قاجار تکان خورد که بر خیزد و چند بار دهان را باز کرد که فریاد بزند اما صدایی از دهانش برنخاست و دو فراش خلوت چند ضربت بر گردن او وارد آوردند که شاهرگ‌ها قطع شود.

آقا محمدخان بی حرکت شد و صادق خان نهایندی لحاف را از روی او برداشت که سینه‌اش را ببیند.

وی می‌خواست مشاهده کند که آیا سینه خواجه قاجار تکان می‌خورد یا نه و بعد از این که دید سینه تکان نمی‌خورد به دو نفر دیگر آهسته گفت هر چه پول و جواهر در این جا هست برداریم و برویم.

در جیب آقا محمدخان مقداری پول زر بود و دو بازو بند مرصع و جقه او را که بالای سرش می‌گذاشت نیز برداشتند و غیر از آن‌ها، چیزی در آن اتاق به دست نیاوردند. به روایت بعضی از مورخین شرق در اتاق آقا محمدخان چند کور تومانی جواهر وجود داشته که آن سه نفر بعد از قتل خواجه قاجار به سرقت بردند.^۱

این بود سرانجام خواجه تاجدار «قاجار»؛ که هیچ چیز به غیر خون ارضا واقناعش نمی‌کرد، پس از آن که «آغامحمدخان» را کشتند، ظاهراً دارندگان «دریای نور» به آرامی زندگی‌شان را سپری کردند، «فتحعلیشاه» عمری طولانی کرد و «محمد شاه» هم به مرگ طبیعی درگذشت؛ گویا «دریای نور» پس از پشت سر گذاشتن آن همه ماجرای خونین، نیاز به استراحت و تمدد اعصابی مختصر داشت. «دریای نور» در زمان این دو استراحت می‌کرد و کاری به کار «قاجاریان» نداشت، حتی يك بار که «فتحعلیشاه»^۲ دستور داد بر این

۱- خواجه تاجدار، ژان گوره، ترجمه ذبیح‌اله منصوری، ص ۴۱۲

به بعد.

۲- شرح زندگانی من، عبدالله مستوفی، ج ۱، ص ۳۸.

گوهر نام و القاب متعددش را منعکس کنند نیز واکنشی نشان نداد. تا این که «ناصرالدین شاه» روی کار آمد؛ «ناصرالدین شاه» که معرف حضورتان هست؟ همان شاهی که زندگیش در شعر! گویی خلاصه می شد و سفر به فرنگ و به سر بردن با ساکنان حرم.

«ناصرالدین شاه» به جواهرات، بیش از اندازه، علاقمند بود. او «دریای نور» را گاه به تاجش می زد، گاه به دستش می بست و گاه در گردن بندی، جایش می داد و به گردن می آویخت، خلاصه همین جا به جایی، «دریای نور» را از خواب چندین ساله اش بیدار کرد.

«دریای نور» دید که «ناصرالدین شاه» دارد پشت سر هم آرامشش را می آشوبد، یک بار به روی خود نیاورد، دوباره روی خود نیاورد... اما شاه «قاجار» کوتاه نیامد و دست از سرش برنداشت؛ به همین جهت تصمیم گرفت او را گوشمالی دهد، همین کار را هم کرد، «ناصرالدین شاه» را به «شاه عبدالعظیم» فرستاد و در آن جا به قتلش رساند!

پس از «ناصرالدین شاه» پسرش «مظفرالدین شاه» به تخت سلطنت نشست، او تا آمد بفهمد که گوهر یعنی چه و حکومت چه رمزورازی دارد! سروکارش با مرگ افتاد و «محمد علی شاه» جای او را گرفت.

مشروطه خواهان که از زمان «مظفرالدین شاه» قدرتی به دست آورده بودند، با «محمد علی شاه» به مخالفت برخاستند، این شاه، که شدیداً مستبد الرأی بود، مدتی در برابر مشروطه طلبان، پایداری

به‌خرج داد، پیمان‌هایی که بسته بود و سوگندهایی که یاد کرده بود، زیرا گذاشت و با همین گونه اعمال، مردم را بر علیه خود شورانید و چنان موقعیتی برای خود فراهم آورد که نمی‌توانست حتی لحظه‌یی در کاخش بسربرد، به همین جهت مقداری جواهر با خود برداشت و به سفارت روس پناهنده شد، از جمله همین «دریای نور» را. اومدعی بود که این الماس به او تعلق دارد، اما از آن جایی که حرفش هیچ‌جا خریدار نداشت، ادعایش را نپذیرفتند و «دریای نور» را به دولت ایران مسترد داشتند و اینک سالیان سال است که «دریای نور» در موزه جواهرات بسرمی‌برد و به سکون و آرامش دلخواهش دست یافته است.

* * *

۱- برای اطلاع از جریان‌های تاریخی که به مشروطیت انجامید رجوع کنید به کتاب «تاریخ مشروطه» کسروی و دیگر کتب معتبر.

سردار زهرمار خان!

پیش از آن که «زهرمار خان» کاری، دست خواهر «آغامحمد خان قاجار» بدهد، خواهر خواجه تاجدار پیشدستی کرد و کاری دستش داد که از هر حیث غیرمنتظره بود و غیرقابل پیش بینی. او به برادرش شکایت کرد که:

- این چه سردارانی است که دور خودت جمع کرده‌ی...
مردیکه بی ذوق می‌خواسته است مرا شلاق بزند.

«آغامحمدخان» پرسید:

- چه کسی؟.. منظورت از شلاق چیست؟

خواهرش پاسخ داد:

- منظورم زهرمارخان است... او شلاقش را به دست گرفته و پیش من آمده بود، چه شلاق کلفتی! به کلفتی یک مار کبری...
مردک به خیال خودش می‌خواست، حال مرا با آن جا بیاورد!

«آغامحمدخان» نمی‌توانست چنین حرفی را باور کند، ابتدا فکر کرد که خواهرش دارد با کنایه حرف می‌زند و از حرف‌هایش مقصودی دیگر دارد، اما خواهرش، سوء تفاهم او را از بین برد و به برادرش فهماند که مقصود همان شلاقی است که پس از بستن دست و پای مجرم و به‌روی شکم خواباندنش، مورد استفاده دارد. همان شلاقی که گاه مجازات کنندگان، با شدت هرچه تمام‌تر بر کمر و کفل مجرم می‌زنند، بطوری که تا چند روز پس از اجرای مجازات، مجرم از درد نمی‌تواند بنشیند!.

این توضیحات، خون «آغامحمدخان» را به‌جوش درآورد و به جنونش کشید؛ تصور این که کسی بخواهد دست‌ها و پاهای خواهرش را ببندد، روی شکم بخواباندش و بعد با شلاقی به کلفتی مار کبری بیفتد به‌جانش و عیناکش کند؛ دیوانه‌اش کرد. شتابان از اتاق خواهرش خارج شد، به حیاط آمد و فریاد برآورد:

– زودباشید هیزم بیاورید، هیزم فراوان، آتشی برافروزید، دیگی رویش جای دهید، دیگی بزرگ که هیکل گنده زهرمارخان، در آن جای گیرد!

چاکران چسپلوس مسلك، حتی لحظه‌یی درنگ نکردند، باعجله دست بکار شدند، چندین درخت تنومند را قطعه قطعه کردند و در آن‌دکمدتی، تلی از هیزم فراهم آوردند. بی آن که به این همه هیزم نیاز باشد! – دیگی پرگنجایش را روی تل هیزم قرار دادند، دیگی که در آن، دوسه‌تن به‌راحتی می‌توانستند جای بگیرند. خدمتکاران،

سطل سطل در آن دیگ آب ریختند، تالبالب شد، سپس هیزم‌ها را افروختند. شاه «قاجار» و تنی چند از درباریان، نزدیک دیگ آمدند و منتظر شدند که آب دیگ بجوش آید.

هنگامی که آب حسابی گرم شد و جوشید، «زهرمارخان» را کت بسته آوردند و در گوشه‌ی نگاهش داشتند؛ خدمتکاران منتظر بودند دستور خواجه «قاجار» را بشنوند تا به سرعت «زهرمارخان» را به کنار دیگ ببرند و طعمه آب جوشش سازند. فقط کافی بود «آغا محمدخان» فریاد بر آورد:

– بیندازیدش قوی دیگ!

تا آنان وظیفه‌شان را به اتمام برسانند!

چرخش زبان در دهان خواجه «قاجار» خیلی‌ها را از بلا تکلیفی و انتظار درمی‌آورد و حاضران نمایشی چندش آور و اعصاب فرسا می‌دیدند و می‌رفتند پی کار و زندگی‌شان؛ خدمتکاران به وظیفه‌شان عمل می‌کردند و خود مجرم هم، لحظه‌ی چند، درون دیگ این پا و آن پا می‌شد و عربده‌های التماس آلود می‌زد و بعد...

... بعد صدایش می‌برید، از نفس می‌افتاد، رنگش کبود می‌شد و زندگی از وجودش می‌گریخت؛ این سرنوشت همه مجرمانی بود که به جوشیدن در دیگ آب، محکوم می‌شدند.

همه چیز برای اجرای مجازات مهیا بود، «آغا محمدخان» نگاه‌های به پیرامونیانش انداخت و نگاه‌های به دیگ، که آب درونش غل می‌زد و انتظار «زهرمارخان» را می‌کشید.

* * *

پیش از پرداختن به دنباله این ماجرا، اجازه بدهید، قدری دربارهٔ مجرم برایتان توضیح دهیم:

حتماً ضرب‌المثل «مار از پونه بدش می‌آید، دم‌درلانه‌اش سبز می‌شود» را شنیده‌اید؛ «زهرمارخان» هم باخواهر «آغامحمدخان» چنین حالتی داشت، از خواهرخواجهٔ تاجدار بدش می‌آمد، هر چند که خواهر «آغامحمدخان» نه‌پونه بود و نه منشاء گیاهی داشت؛ هردوی آنان می‌کوشیدند، نقطه ضعف طرف مقابل را بیابند تا بتوانند باریختن زهرشان، او را در وضعیت و موقعیتی نامناسب قرار دهند.

«زهرمارخان» مردی خشک و عبوس بود، هیچگاه ندیده بودند که خنده‌یی بر لبانش بیاید، او همواره گره برپیشانی داشت و خشم در چشم و خشونت در وجود؛ نام اصلیش «نصرالله‌خان افشار» بود و سمتش فرماندهی ایل افشار.

«آغامحمدخان» با سپاهیان‌ش به جنگ رفته بود که سفیری از جانب یکی از خان‌های ترکستان به دربار او آمد؛ با پیغامی و مقادیری عرض ارادت از سوی خانش. درباریان نمی‌دانستند چه کنند؟ چگونه پیغام را دریافت دارند؟ چه پاسخی به سفیر بدهند؟ از این رو مصمم شدند که با مهمان نوازی‌های خود، سفیر را، آن قدر نگاهدارند تا «آغامحمدخان» از جنگ باز گردد.

سفیر، شب و روزش در ضیافت می گذشت، ناهار منزل یکی از رجال دعوت بود و شام منزل دیگری. از این حیث به او بد نمی گذشت، همه روزه نوشابه های خوشگوار می نوشید و خوراک های اشتها برانگیز، نوش جان می کرد. اما او، مأموریتی داشت نیامده بود سر سفره های عریض و طویل حضور یابد و بانا پرهیزی و پرخوری، اضافه وزن پیدا کند؛ به همین جهت؛ چند روزی که گذشت یاد مأموریتش افتاد و متوجه تأخیری شد که در انجام آن روی داده بود، کار جنگ هم معلوم نبود، نمی شد پیش بینی کرد که جنگ کی به پایان می رسد؛ یک روز دیگر، یک هفته دیگر، یا یک سال دیگر.

اگر جنگ به طول می انجامید و آن گاه سفیر مأموریتش را به انجام می رسانید، هیچ بعید نبود که خان به او بگوید: «خوب بود ترا می فرستادم سراغ ماما!» اگر خان ترکستان چنین حرفی می زد، دیگر اعتبار و احترامی برای سفیر باقی نمی ماند.

هر روزی که می گذشت، دل شوره سفیر افزون تر می شد. آخر - سر به جان آمد و به درباریان گفت:

- اگر شما نمی توانید پیغام مرا دریافت دارید، بهتر است

۱- این مثل معمولا درباره کسانی به کار می برند که در کارها تأخیر می کنند پرواضح است اگر چنین اشخاصی را دنبال «ماما» بفرستند «ماما» وقتی بر بالین زانو حاضر خواهد شد که نه تنها زانو بارش را زمین گذاشته، بلکه عمری هم بر نوزاد گذشته است.

مرا بفرستید میدان جنگ ... در آن جا ، حضوراً پیغام را خدمت شاه خواهم داد.

درباریان، خطرات سفر و بالاتر از همه مخاطرات میدان جنگ را در گوش سفیر فرو خواندند، کوشیدند هر طور که شده، او را از رفتن به میدان جنگ منصرف کنند، اما سفیر هر دو پایش را در يك كفش کرده بود و به هیچ وجه، ذره‌یی از تصمیمی که داشت عدول نمی کرد.

سرانجام درباریان را چاره‌یی نماند به جز این که شخصیتی بیابند برای گوش فرا دادن به پیغام سفیر. خود آنان که شهادت دریافت پیغام را نداشتند. از این رو دست به دامان خواهر «آغامحمد خان» شدند و از او خواهش کردند، ساعاتی از وقتش را به سفیر ترکستان اختصاص دهد.

روز ملاقات فرا رسید، با آویختن پرده‌یی، اتاقی را به دو قسمت مردانه و زنانه تقسیم کردند، يك طرف پرده، خواهر «آغا محمدخان» نشست و در طرف دیگرش سفیر و درباریان.

چند لحظه‌یی که گذشت و سفیر لب به تکلم نگشود، علت را جویا شدند، سفیر به آنان گفت که پیغامش محرمانه است، درباریان نگاهی به هم انداختند، مردد بودند که چه کنند، خواهر شاه را با سفیر تنها بگذارند و بیرون بروند، یا اینکه بگویند:

- شاه به همه ما اطمینان دارد، اگر پیغامی دارید باید در حضور ما به همشیره مکرمه شان بگویید.

ولی تردیدشان ، چندان دوامی نیافت ، خواهر «آغامحمد خان» امر به بیرون رفتن شان کرد تا مذاکرات در خلوت و در نهایت آزادی انجام پذیرد.

رجال بالا جبار ، از اتاق خارج شدند و سراپا گوش ، پشت در اتاق ایستادند تا شاید بتوانند از مذاکره اطلاع کافی حاصل کنند. این ماجرا ، هنگامی اتفاق افتاد که «نصرالله خان افشار» یا همان «زهرمارخان» برای سرکشی به هوادارانش درس او جلاغ بود هنگامی که برگشت ، از درباریان درباره سفیر پرسید :

- چند روزی است که سفیر را نمی بینم ... چه شده ؟ ... کجا

رفته ؟

درباریان به او گفتند که سفیر مأموریتش را به انجام رسانیده و رفته است. «زهرمارخان» با شنیدن این حرف گرفتار کنجکاو ی شد. از چند و چون مأموریت پرسید ، درباریان هم به تفصیل برایش تعریف کردند که قضیه از چه قرار بوده است.

«زهرمارخان» که در حالت عادی هم آن قدر گوشت تلخ بود که بایک خروار عسل نمی شد خوردش ، خشمگین شد. او ابتدا درباریان را شماتت کرد :

- این همه بی غیرتی چه معنایی می دهد؟ .. خواهر شاه را با آن مردیکه نره غول در اتاق کرده بید و گذاشته بید هر کاری که دل شان می خواهد بکنند!

برایش توضیح دادند که آن ها ، پشت در اتاق گوش ایستاده

بودند و همه حواس شان را متمرکز کرده بودند تا متوجه شوند چه قضیه‌یی! میان آن دور دو بدل می‌شود! این توضیح از خشمش نکاست «زهرمارخان» دلیل آورد:

- این چه حرفی است که می‌زنید، معمولا مبادله یا به قول شما رد و بدل کردن قضایا! سروصدایی ندارد، مگر در مواردی خاص. در باریان و «زهرمارخان» باهم «اتفاق نظر» نیافتند، در نتیجه جلسه‌یی تشکیل شد، در باریان، در این جلسه نهایت سعی شان را به خرج دادند تا «زهرمارخان» را متوجه اصل موضوع کنند، اما او گوشش به هیچ حرفی بدهکار نبود و ادعا می‌کرد که قضیه را تاته، خوانده است و می‌داند آنچه را که باید بداند.

یکی از درباریان گفت:

- سردار، چرا این قدر منفی فکرمی کنی ... چیزی اتفاق نیافتاده ... آن دو باهم مذاکره کرده‌اند.

این حرف، آتش به جان «زهرمارخان» زد: و وادارش کرد تا باخشم هر چه تمامتر زبان به ملامت درباریان بگشاید:

- من منفی فکر نمی‌کنم، این شما باید که ندانسته بزرگترین خیانت را به شاه‌تان کرده‌ید ... پشت سر هم دلیل می‌آورید که هیچ اتفاقی نیافتاده است و آن دو فقط به یک مذاکره خشک و خالی اکتفا کرده‌اند ... آخر مگر مذاکره! هم خشک و خالی می‌شود؟! .. آن هم مذاکره یک نره‌غول ترکستانی و یک زن جوان!^۱

۱- در فرهنگ لغت ما آمده است: معانقه یعنی دو نفر پس از دیدار یکدیگر ←

گفتند:

- مابی احتیاطی به خرج نداده ایم... کلی محکم کاری کرده ایم
و برای این که مرد نامحرم روی خواهرشاه را نبیند، پرده‌ی میان‌شان
آویختیم.

«زهرمارخان» با تأسف سری جنباند و گفت:

- بگوئید بینم سفیر، چند روزی این جا بوده است؟
- دقیقاً به خاطرمان نیست، دو سه هفته‌ی می‌شود... شاید
هم چند روزی بیشتر.

- در این مدت، مهمان همه‌تان بوده است؟

- بله... ماسا کار مهمان نوازی‌مان را کاملاً انجام دادیم،
مرتباً برایش غذاهای مقوی و خوش طعم فراهم می‌کردیم؛ از انواع
کباب‌ها گرفته تا انواع خورشت‌ها و پلوها...
- خوب، در این دو سه هفته، سفیر با زنی ارتباط داشته
است؟

پاسخ دادند:

- نه... او همیشه در خانه یکی از ما بوده است.
«زهرمارخان» مثل کسی که می‌خواهد با حرفهایش، زمینه را
برای نتیجه‌گیری مساعد کند گفت:

←

همدیگر را در آغوش بگیرند و صمیمانه گردن‌های‌شان را به هم بمالند. اگر مذاکره
را هم بر این منوال، معنا کنند شاید حق را به جانب «زهرمارخان» بدهند!

- بسیار خوب، سفیر در این مدت پر خورده و خوب خوابیده است... از نیروی جسمی‌اش هم هیچ استفاده‌ای نکرده است، از حیث زن، محرومیت هم کشیده است... طبیعی است اگر در چنین وضعیتی صدای زنی را بشنود، عقل از سرش بگریزد... آخر مگر کاری دارد اول پرده‌ی را که میان او و خواهر شاه بوده است کنار بزنند و بعد پرده...

یکی از درباریان میان حرفش دوید:

- ولی خودتان می‌دانید که خواهر شاه چقدر نجیب است... خودتان می‌دانید که اگر او رامیان هزار مردهم رها کنند، همچنان پاك می‌ماند!

«زهر مار خان» پاك از کوره در رفت:

- نمی‌دانم شما چرا متوجه حرفهایم نمی‌شوید... من کی گفتم خواهر شاه پاك نیست؟ کی گفتم که خودش به مذاکره! تمایل داشته است؟ من فقط گفتم بی احتیاطی کرده‌ید، آتش و پنبه را کنار هم گذاشته‌ید... این سفیر وقتی برگردد ترکستان، خیلی نقل‌ها دارد برای دوستانش بکنند، او می‌تواند از پذیرایی‌های ما حرف بزند، از غذاهایی که خورده است... از رختخواب‌های گرم و نرم... بالاتر از همه می‌تواند از پذیرایی شاهانه خواهر آغا محمد خان بگوید!

«زهر مار خان» هیچ توجهی به حرفهایش نداشت، مطالب ضد و نقیضی دنبال هم قطار می‌کرد، پیدا بود که دنبال بهانه می‌گردد

گفته‌گوی‌شان به درازا کشید، حوصله «زهرمارخان» سر رفت، تنگ حوصله شد، دیگر نمی‌خواست درباریان، برایش دلیل بیاورند، در مغز او نمی‌گنجید که یک زن و مرد، در اتاقی تنها باشند و به جای هر کاری بنشینند و مثل دو تا بچه آدم سر به راه! با هم صحبت بدارند.

«زهر مار خان» برای آن که گفته‌گوها از سر گرفته نشود، با سرعت از جایش برخاست، نوک شلاقش را در مشت فشرد تا به استحکامش اطمینان یابد، آن گساره به سوی خوابگاه همشیره «آغا محمد خان» به راه افتاد.

درباریان دیدند کار دارد بد جوری به جاهای باریک کشیده می‌شود، آنان می‌دانستند اگر جلوی «زهرمار خان» را نگیرند، هیچ بعید نیست که او، ابتدا خواهر «آغا محمد خان» را به محاکمه بکشد و بعد صد ضربه شلاق بر او وارد بیاورد، تا هوس هرگونه مذاکره! و سفیر به اندرون! راه دادن، برای همیشه در دلش از بین برود... به همین جهت همگی به طرف «زهر مارخان» یورش بردند دوره‌اش کردند، ریش گرو گذاشتند، زبان به انواع و اقسام خواهش‌ها و التماس‌ها گشودند تا راضی‌اش ساختند برای مدتی مجازات خواهر «آغا محمد خان» را به تعویق بیندازد.

در این میانه خواهر «آغا محمد خان» حال و روزش را نمی‌فهمید او بر تعداد نگهبانانش افزوده بود و از این می‌ترسید که باز خشم «زهرمارخان» عود کند، شلاقش را به دست گیرد و بیاید به جاننش

بیافتد، تا هنگام برگشت «آغامحمد خان» حرص و جوش خوردن کار هرروزه خواهر شاه بود.

بالاخره «آغامحمد خان» از جنگ برگشت، خواهرش صحنه شلاق خوردن احتمالش را برای او تشریح کرد، درباریان خود - شیرینی‌ها کردند و شاه قاجار که همیشه آماده بود از جابجهد و فریاد خشم برآورد و فرمان‌های خون‌بار بدهد، دستور جوشانیدن «زهرمار خان» را داد.

* * *

دیگ پر آب، همچنان روی آتش غل‌غل می‌زد. خدمتکاران و میرغضب‌ها «زهرمار خان» را کنار دیگ آورده بودند و انتظار فرمان «آغامحمد خان» را می‌کشیدند.

حاضران خود را آماده کرده بودند تا مرگ فجیع «زهرمار خان» را ببینند. آنان می‌دانستند رویهم رفته «زهرمار خان» آدم خوشقلبی است، او فطرتاً عصبانی مزاج و ساده است و همه مسایل را از دیدگاهی بدبینانه، مورد بررسی قرار می‌دهد. هیچیک از آنان حاضر نبودند مرگ یکی از همقطاران و دوستان‌شان را ببینند، آن هم مرگی چنین فجیع و دور از شایستگی یک سردار. اما هیچ کس هم جرأت نمی‌کرد شفاعت کند، چرا که بارها دیده بودند کسانی که در این گونه موارد پادرمیانی می‌کنند و به شاه قاجار رو

می اندازند ، خود همراه مجازات می شوند ، به همین سبب حاضران بر جان خود ایمن نبودند و یارای این که زبان بکشایند و بخشش مجرم را بخواهند نداشتند.

از سویی دیگر «آغا محمدخان» به تدریج متوجه شده بود که چند هزار نفر از افراد «زهرمارخان» در نزدیکی تهران اردوزده اند ، او می دانست اگر آخرین دستور را صادر کند ای بسا افشارها سر به شورش بردارند و در دسرهایی برایش فراهم آورند؛ او افشارها را خوب می شناخت ، می دانست این ایلپاتی ها چقدر شجاعت در وجود دارند و چه اندازه در جنگ ها بی باکند «آغا محمدخان» خطری را که در راه بود ، خیلی خوب احساس می کرد ، خطری که با دستور نهایی اش در مورد «زهرمارخان» اذن ورود به تهران می یافت .

«آغا محمد خان» در تردید به سر می برد ، پشت سر هم به اطرافیانش می نگریست ، خیلی دلش می خواست یکی از آنان پا پیش بگذارد و وساطت کند ، اما حاضران شهامت این کار را نداشتند «آغا محمد خان» باز هم اندکی صبر کرد ، یکی از درباریان ، هنگامی که درنگ شاه را دید ، حدس زد که حتما باید تردید «آغا محمد خان» در صدور دستور نهایی اش علتی داشته باشد ، و هیچ بعید نیست که پشیمان شده باشد و دنبال بهانه یی بگردد برای تغییر تصمیم خشم آلودش .

وقتی که تردید شاه قاجار به طول انجامید ، حدس آن درباری

به یقین مبدل شد، شهادت به خرج داد پا پیش گذاشت، جلورفت خود را روی پای «آغامحمد خان» انداخت و گفت:

- جان نثار را ببخشید از جسارتی که می‌خواهم به خرج دهم.
«آغامحمد خان» نگاه تند و نافذش را به او دوخت و پرسید:
- چه می‌خواهی بگویی؟

- قربان «زهرمار خان» اگر اشتباهی کرده؛ اشتباهش در اثر علاقه به وجود ذی‌جود حضرت شاه بوده است. او شاه و ناموس شاه را چنان گرامی می‌دارد که نمی‌تواند هیچ‌بی‌احترامی و قصد سوئی را نسبت به آن تحمل کند... در ضمن خودتان مسبوقید که او آدم صاف و ساده‌یی است... لذا با توجه به علاقه بی‌شائبه و خدمات و چاکری‌های «زهرمارخان» بزرگواری بفرمایید، عفو بفرمایید، مطمئن باشید همین قدر تنبیه برای او کافی است.

دیگران وقتی دیدند که «آغا محمدخان» بر خلاف معمول، با آرامی به حرف‌های شفاعت آمیز آن درباری گوش می‌دهد، جرأتی یافتند، آنان نیز وساطت کردند و بخشش سردار را خواستار شدند.

آغا محمد خان که منتظر همین لحظه بود، قدری دوروبرش را نگرست و بعد گفت:

- حالا که همه رجال دربارم چنین درخواستی می‌کنند...
«زهرمار خان» را می‌بخشم.

به دنبال این گفته، صدای فریاد شعف آمیز حاضران در فضا

طنین انداخت :

— شاه عفو فرمودند ... شاه مرحمت فرمودند... «زهرمار

خان» را آزاد کنید.

رگه‌های خرسندی به خوبی درطنین این فریادهامحسوس بود جلادها دست و پای «زهرمار خان» را گشودند ، اما درمیان بهت و حیرت حاضران ، «زهرمار خان» به جای آن که نزد دوستانش بازگردد ، با آنان به گفتگو پردازد ، از آنان تشکر کند ، به طرف دیگ آبجوش خیز برداشت ؛ اگر یکی از خدمتکاران سرعت به خرج نمی داد و بازوان «زهرمارخان» را محکم در پنجه‌های نیرومندش نمی گرفت ، هیچ بعید نبود که او خودش را دردیگ آبجوش بیاندازد ؛ دیگر خدمتکاران هم به کمک خدمتکاری که بازوان « زهرمارخان » را محکم چسبیده بود آمدند و با هر جان کندی بود ، مانع شدند «زهرمارخان» اقدام به خودسوزی کند. «زهرمارخان» با آن که دست هایش ، میان پنجه‌های قوی آن‌ها قفل شده بود ، تقلامی کرد و تلاش به خرج می داد تا خود را به دیگ برساند و درضمن مرتباً فریاد برمی آورد :

« زهرمارخان» از کنار دیگ بر نمی گردد... زهرمارخان از

کنار دیگ بر نمی گردد!

ماجرایی که بادلهره آغاز شده بود. داشت سرانجامی مضحک

می یافت ؛ شاه قاجار به خنده افتاد . درباریان نیز به همچنین . . .

بالاخره با هر زحمتی که بود ، «زهرمارخان» را از کنار دیگ دور

کردند و سروه قضیه را هم آوردند.

پس از این واقعه، باردیگر این شخصیت تاریخی، مورد عنایت «آغامحمدخان» قرار گرفت، حتی فرزندانش نیز نزد شاهان قاجار ارج و قربی یافتند، از جمله نواده‌اش «سلیمان خان» که در زمان «ناصرالدین شاه» می‌زیست. درباره او نوشته‌اند،

« سلیمان خان رئیس ایل و سرکرده سواره افشاررامی شناسیم. این شخص نوه نصراله خان معروف به زهرمارخان، رئیس ایل افشار دوره آقامحمدخان و تازه لقب صاحب اختیار گرفته بود. معلوم می‌شود آقای صاحب اختیار از خون جدش در عروق داشته و اعتنایی به این دلقک درباری (مقصود «کریم شیره‌بی» است که به «نایب کریم» هم مشهور بوده است.) نمی‌کرده یا بهتر بگوییم خر کریم را نعل نمی‌نموده است.

نایب کریم خری هم داشته که اکثر در مسافرت‌ها سوار می‌شده است. در مسافرتی خر کریم به نهری می‌رسد و بد چشمی کرده از نهر نمی‌خواسته است بگذرد. کریم از خر پیاده شده آنچه از پیراستاد داشت به کارزد باز هم خراز نهر ردنشد، در این ضمن شاه هم که با صاحب اختیار صحبت کنان می‌آمدند نزدیک شدند، کریم صدای خود را بلند کرده به ضمیمه اشاراتی که با دست‌های خود می‌کرد گفت: آ.. الاغ! کتکت زدم، رد نشدی! التماس کردم باز هم رد

۱- این شخص را نباید با «غلامحسین غفاری» صاحب اختیار شاعر مسلک

عصر ناصری اشتباه گرفت.

نشدی! از من دیگر کاری بر نمی آید، ردمیشی صاحب اختیاری، رد
هم نمی شی صاحب اختیاری!»^۱

* * *

۱- تاریخ اجتماعی واداری دوره قاجاریه، عبدالله مستوفی، ص ۳۶
و نیز در کتاب «سیاست دولت شوزوی در ایران»، ج اول، تألیف: م.ع.
منشور گرکانی که در سال ۱۳۲۶ منتشر شده است: مطالبی دیدم که حلال زادگی
این شخص را در بهارث بردن ساده لوحی از جدبزرگوارش، به خوبی می نمایاند،
در آن کتاب آمده است:

«به موجب عهدنامه سال ۱۸۸۱ يك قسمت از خطمرزی شمال ایران
در مشرق بحر خزر بستر رودخانه اترك تعیین شده بود که مصب آن در خلیج
حسینقلی تانقظه ای به نام ببادورمز، امتداد داشت، ولی بعد از دو سال که سلیمان
صاحب اختیار به سمت نماینده ایران خواست علایم سرحدی را نصب نماید
روس های تزاری يك قسمت از مجرای رود اترك را تغییر داده بودند و نهر
جدید الاحداث واقع در جنوب اترك را که خودشان حفر کرده بودند به جای
اترك، قالب! کردند.»

خواججه‌های تاریخ!

شاهان و فرماندهان می‌خواستند هیچ گزندی «ناموس» شان را تهدید نکنند، در نتیجه این خواسته، عده‌یی «خواجه» شدند! البته آنانی که به رتبه‌خواجگی ارتقایافتند، دل‌شان به این کار رضانمی‌داد؛ اصلاً کدام آدم عاقلی را می‌توان پیدا کرد که به او بگویند: «اگر کار خوب می‌خواهی، اگر زندگی خوب می‌خواهی، بی‌ا قسمتی از بدنت را بگذار زیر ساطور جلاد!» حاضر شود خودش را علیل و معیوب کند؟ مسلماً هیچ‌کس حاضر به تن‌دادن به چنین کاری نمی‌شود، مگر در مواردی استثنایی و خاص.^۱

۱- این مورد استثنایی در کتاب «عروسی شاهانه» - داستان «چکمه بلند» آمده است. مورد عجیب دیگری که تاریخ ما به یاد دارد مربوط به زمان «ساسانیان» است اردشیر بابکان، پس از به سلطنت رسیدن، به همسرش که از خانواده اشکانیان بود بدگمان شد و دستور داد مو بدمو بدان زن را سر به نیست کند، مو بد مو بدان

شاهان ایران، این‌رامی دانستند، به‌همین جهت با سوءاستفاده از قدرت‌شان، کاری می‌کردند که افراد منتخب، به‌خواججه شدن رضایت بدهند! آنان راه کار را خوب یاد گرفته بودند، می‌دانستند مردانی که سال‌ها زندگی کرده‌اند، طعم عشق را چشیده‌اند، تن به ازدواج داده‌اند و صاحب‌چندتا بچه قدونیم‌قد هستند به‌دردخواجگی نمی‌خورند، برای‌همین هم پسر بچه‌ها را برای این کار برمی‌گزیدند. زیرا تصور می‌کردند آن‌ها نمی‌دانند چه کارهایی از عهدهٔ عضوی که قرار بود زیر ساطور جلاد برود ساخته است! الحق در تصورشان هم، به‌خطا نرفته بودند.

این کارشان چندحسن داشت، اول این‌که خاطرشان جمع بود در مورد فراهم شدن تعدادی خدمتکار برای حرمسرای‌شان، خدمتکارانی که با عشق بیگانه بودند و قدرت عشق ورزی نداشتند، و دیگر آن‌که بر صورت نوجوانان خواججه، هیچ‌مویی نمی‌روید و هیچ نشانه‌یی از مردی و مردانگی ظهور نمی‌کرد؛ در نتیجه زنان حرم، در اطراف خود، تنها یک‌مرد رامی‌دیدند، و آن هم شوهر تاجدارشان

←

چنین نکرد، «پیرنیا» نوشته است:

«موبدموبدان دست‌زن بگرفت و بیرون آمد و زن گفت که امروز هفت ماه است که آبستم ... موبداز ترس این‌که مبادا براوتهمتی زنده‌مان روز شرم خود ببرد و ذر حقه‌ای زرین نهاد و به نزارد شیر آورد که فرمان‌ده این‌حقه سر به مهر را گنجور تو نگه دارد.»

تاریخ باستانی ایران، ص ۳۸۵

بود!

زبان به ایراد نگشایید، این کار را شاهان فقط به منظور ایمنی انجام می‌دادند! آنان نمی‌توانستند مردهای صحیح و سالم را از میان طوایف لر و عرب و پیش کوه و پشت کوه و غیره انتخاب کنند و راهی حرمسرای خود سازند و آبروی خودشان را ببرند! به همین سبب خواججه‌ها را انتخاب می‌کردند تا در این میان «حق دلالی» این بخت برگشته‌ها محفوظ بماند!

بی‌ربطنمی گویم، از «ناصرالدین شاه» و حرمسرایش، دو تا مدرک به دست آورده‌ام که نشان می‌دهد گاهی خواججه‌ها، به جای حراست از ناموس شاهان، چوب حراج را برمی‌داشتند و می‌افتادند به جان ناموس ملوکانه! نمونه‌اش این سطور است که، «فوریه» پزشک فرنگی شاه نوشته است.

«حکایت یکی از دختران شاه که فقط نسبت نزدیک او به اعلیحضرت او را از غضب ملوکانه نجات داد و همدستش جا به جا به قتل رسید و داستان زندگی زن دیگری که به این اندازه باشاه قرابت نداشت و نتوانست موجب حامله بودن خود را بیان کند و نزدیک بود به قتل برسد همه شاهد این مدعی است.»^۱

تصور می‌کنید دختر شاه چگونه با طرف مربوطه‌اش خلوت کرده است؟ تصور می‌کنید زن شاه چگونه حامله شده است؟ مطمئناً

۱- سه سال در دربار ایران، ترجمه علامه فقید «عباس اقبال».

کار خود شاه نبوده است؛ چرا که اولی دخترش بود و شاه هم با شرف! تشریف داشت، هر وصله‌ای که بخواهید به «ناصرالدین شاه» بچسبانید می‌چسبد به جز این یکی؛ آدم باید روی حق پانگذارد! در مورد دوم شاه بیگدار به آب نزد، یعنی اول زن حامله را نکشت تا بعدها، سرفرصت دست به تحقیق بزند! او از همان ابتدا، دست به دامان تحقیق شد! زنك حامله را به حضور خواند و نام و نشانی بانی خیر! را از او خواست، از زن اصرار که بچه‌توی شکم از تست و از شاه انکار که: «ازمن نیست. آخر من بیش از يك سال است که نه از جلوی اتاقت عبور کرده‌ام و نه از پشت اتاقت! اصلاً ماه‌ها است که ترا ندیده‌ام، چطور می‌شود که بچه ازمن باشد؟» و زن دلیل آورد که «از جلوی اتاقت عبور کرده‌ای که هیچ حتی داخل هم آمده‌یی، اما حالیت نیست!»

شاه اول می‌خواست زن را اعدام کند، اما نکرد، منتظر ماند تا زن بارش را زمین گذاشت، شاه می‌دانست اگر نوزاد شبیه آدمیزاد باشد، مال او نیست، در نتیجه می‌توان گفت بچه شبیه همه چی بود به غیر از آدم، و همین هم زن را از مرگ نجات داد!

خوب، زمینه چنین فعالیت‌ها را چه کسانی فراهم می‌آورده‌اند؟ معلوم است:

خواججه سرایان. يك وقت خیال نکنید که من دارم بی منطق حرف می‌زنم، نه جانم، مدت‌ها است که عادت کرده‌ام، برای هر کلمه‌ای که می‌گویم مدرکی بیابم. ببینید «شهری» با نوشته‌اش،

چگونه حرفم را تأیید می‌کند:

«... جلوشیشه کالسکه یا کالسکه‌ها را - اگر چند خانم سوار می‌شدند - از داخل پرده سینه می‌آویختند و هر يك را از جلو عمارت‌شان درحالی چندین دده و غلام همراه‌شان بودند و کالسکه‌چی باید تا موقع سوار شدن‌شان سر به پایین و دیده بر هم و پشت بر ایشان داشته باشد و دسته‌ای فراش و شاطر سواره و پیاده در معیت‌شان حرکت کنند و گماشتگان فراش و سرباز در مسیر راه، مردم را پشت به خیابان نگه دارند و کور شو و دور شو بگویند و خواتین را از دیدگاه نامحرم به دور بدارند و حرکت نکنند. درست مانند باد سام و وبا بودند که باید مردم از ایشان پرهیز داشته باشند.

اما... با همه این سخت‌گیری‌ها هر روز افتضاحی بود که بر افتضاحات گذشته این خواتین اضافه می‌شد و رسوایی‌هایی که از ارتباطاتشان با خادمان و نوکران و غلام‌بچه‌های داخل و خویش یا بیگانه‌های خارج بر سر زبان‌ها می‌افتاد و شیشه‌هایی که با همه در بستگی رطوبت خود را پس می‌دادند و گزک‌هایی که به دست مردم می‌افتاد.

این ننگ‌نامه‌ها همیشه از جانب زنان تازه‌وارد و ناشی و بی اطلاع به رموز کلفت و نوکرداری و دست به جیب‌نروها و مانند آن‌ها بود که محارم خود را از انعام و هدیه و دهان شیرین کنگ محروم می‌داشتند یا از ترس رسوایی جرأت در میان گذاشتن اسرار خویش را با آن‌ها نمی‌کردند. درحالی که اگر اندک اطلاعی از راه و روش

چگونگی اندرون و زندگی بازرگان داشتند درمی یافتند که همان خدمه مستحفظ بهترین وسیله کامیابی آن ها هستند و همین مراقبان غلیظ و شدید اگر دشمن را ببینند و خوشنواى شان کنند می توانند بهترین نرمش ها را داشته باشند و قادرند نیکوترین وسیله ارتباط شان را با دنیای خارج فراهم آورند، چنانچه کار آموخته های شان از این اصول پیروی می کردند و غلام و کنیز و دده خواججهایی بودند که با همه وفاداری به ولینعمت با چند اشرفی... موم و مرهم می شدند و ریش خاطر خواتین را مرهم گذاری می کردند و عذراییل های جان ستانی بودند که سفیدی سکه های نقره مردمک دیدگان شان را سیاه می کرد و صدای به هم خوردن سکه های زرد گوش های شان را از شنوایی می انداخت و دیده ها را ندیده و شنیده ها را نشنیده می کرد. باپول، چه جوان های دلربایی که توسط همین مستحفظین ملبس به لباس زنانه می شدند و سرخاب سفیداب می کردند و به نام خاله و خواهر خوانده به اندرون راه پیدا می کردند و وسیله کام گیری می شدند...»^۱

از دیگران، در این زمینه، فعلاً مدرکی در دست ندارم. اما پی جو هستم، هر گاه که به مدرک یا مدارکی دست یافتم، مطمئن باشید، شما را هم در جریان خواهم گذاشت. بگذریم. شاهان تصور می کردند که اگر دیوارها بلند باشد و دهها

۱- جعفر شهری: گوشه هایی از تاریخ اجتماعی تهران قدیم.

خواجه، چهارچشمی زن‌ها را بیایند. آن‌ها دست از پا خطانمی‌کنند اما تخت‌نشین‌ها نمی‌توانستند به این واقعیت پی‌ببرند که نجابت باید در وجود خود زن‌ها باشد آنان بایستی ذاتاً پاک باشند، باید روح‌شان سالم باشد تا بتوانند جسم‌شان را از آلودگی محافظت کنند؛ نمی‌توانستند بفهمند آنچه که نجابت زنان را تضمین می‌کند ایمان است و خداپرستی. البته زیاد هم نباید به شاهان خرده‌گرفت، زیرا قوه درك‌شان ضعیف بود و آنان این ضعف را به‌خوبی در طول تاریخ به‌اثبات رسانده‌اند؛ دلیل می‌خواهید؟ چه دلیلی بالاتر از این که آنان وقتی پی‌به‌قضایا می‌بردند که شهره‌خاص و عام شده بودند یا به‌عبارت‌دیگر کار از کار گذشته بود! فی‌المثل «ناصرالدین‌شاه» وقتی متوجه حاملگی مشکوک‌یکی از زنانش شد که شکم او پبله کرده بود! البته خودزن موردنظر از نظر هوش، کمبودهایی داشت، و گرنه مغزش را به‌کار می‌انداخت و از دکتر «فووریه» پزشک دربار کمک می‌خواست و تن به‌یک کورتاژ مختصر می‌داد! آب هم از آب تکان نمی‌خورد و هیچ‌کس نمی‌توانست عامل‌فعالی را برای تورم‌بی‌رویه شکمش! بتراشد، هر چه باشد پزشکان درباری - آن هم از نوع فرنگی‌شان - حداقل باید به‌دردچنین کارهایی بخورند.

در هر صورت، شاهان و فرماندهان به‌خواجه‌ها علاقه‌ی وافر داشتند. در واقع این افراد را چشم و گوش خود بشمار می‌آوردند و از آن‌ها انتظار داشتند که کمترین مسأله‌ی رادر حر مسرا، از نظر دور ندارند و بیایند و پس از گرفتن انعام، آنچه دیده و شنیده‌اند را

ایراز کنند و احیاناً چاشنی‌های سلطان پسند هم بر اصل وقایع بیفزایند.

بدین ترتیب خواججه‌ها، در واقع همدم و همراه سلاطین شده بودند و در روزگارانی که شاهان بی کفایت بر تخت تکیه می‌زدند، خواججه‌ها به همراهی خواتین حرمسرا، ابتکار عمل را به دست می‌گرفتند، گاه ماجراهایی می‌آفریدند، دستان خود را به خون بیگناهان می‌آغشتند و مرتکب جنایاتی می‌شدند که انجامش از عهده هر کسی بر نمی‌آید.

اگر کتاب‌های تاریخی را بکاوید، ملاحظه خواهید کرد که از دیرباز، خواججه‌ها زمام امور را در دست داشتند، کارهایی کردند و توطئه‌ها می‌چیدند، فی‌المثل در بساره « خشایارشا هخامنشی » نوشته‌اند :

« خشایارشا، محاط در میان درباریان و خواججه‌سرایانی که بیش از پیش بر او تسلط می‌یافتند، زندگانی خود را به وجهی اسف‌بار به پایان رسانید. »^۱

« عباس پرویز » هم در این باره نوشته است :

« در تابستان سال ۴۶۵ ق.م یکی از خواججه‌سرایان که مقام ریاست دربار را داشت به نام آسپامیترس (میترا دات) به اتفاق رییس قراولان سلطنتی موسوم به آرتابان پادشاه و پسر ارشد او داریوش

۱- ایران از آغاز تا اسلام، گیرشمن: ترجمه دکتر محمد معین، ص ۲۱۷

را به قتل رساند و هفت ماه پس از آن تاریخ آرتابان در
صدد قتل اردشیر کوچکترین فرزند خشایارشا بود که قصد او
آشکار شد.^۱

چنین مطالبی نشان می‌دهد که از قرن‌ها پیش، در ایران
حرمسراها دایر بوده است و در جوار اهل حرم، خواجه‌سرایان نیز
حضوری مؤثر داشته‌اند و طبعاً در آن ایام هم کسانی یافت می‌شدند
که در هنر ساخته‌سازی ره به کمال برده بودند.

البته «اخته‌سازی» یا آدمیان را به درجه «خواجگی» ارتقا دادن
مختص ایران نبوده است. در دیگر کشورها هم بوده‌اند شاهانی که
غیرت در وجود داشته‌اند و نه تنها پیشخدمت‌ها را اخته می‌کرده‌اند،
بلکه هر حیوانی را که احتمال گذرشان به حرمسرا می‌رفت نیز به
مرتبه والای! خواجگی می‌رسانده‌اند.

همان‌طور که قبلاً گفتم من برای هر حرفم، دلیلی در آستین
دارم، بفرمایید این چندسطری را که برایتان برگزیده‌ام مطالعه کنید
تا متوجه شوید خواجه‌سازی هنری نبوده است که ویژه زورمندان
ایرانی بوده باشد، خواهش می‌کنم منصف‌تر باشید و بگذارید دیگر
ملل هم از این افتخار باستانی! بهره‌مند شوند:

«گفته‌اند سمیرامیس در بابل رسم خواجه‌سازی را گذاشت
ولی این گفته جای تردید است، زیرا سمیرامیس رادارای شخصیت

۱- تاریخ ایران از قدیمترین ازمینه تا تشکیل طاهریان، عباس‌پرویز،

افسانه‌یی می‌دانند و نه شخصیت تاریخی.
 به طوری که شهرت دارد، سرداران پیروز در قدیم، مغلوبین
 را ابتدا اخته می‌کردند و بعد می‌کشتند.
 در روم قدیم، خواجه سازی معمول بوده است تا این که
 امپراتور دومیتان این رسم را برانداخت.
 در قرن ۱۲ میلادی هواپنکار موسیقیدان توجه پاپ پی دهم
 را به صدای خواجهگان جلب کرد، صدای خواجه ها را صاف و
 مناسب تشخیص داده‌اند...»^۱

شاید با مطالعه مطالبی که آمد، دچار این توهم شده باشید
 که غیرتمندی شاهان؛ موجب وانگیزه اصلی خواجه سازی در ایران
 بوده است؛ البته غیرتمندی! در این میانه، نقشی عمده داشته است،
 ولی گاه مسایل دیگری هم در این زمینه ابراز وجود می کرده است
 پاره‌یی اوقات شاهان برای انبساط خاطرشان دست به این کار
 می‌آزیده‌اند و گاهی به خاطر انتقام گرفتن و یا گوشمالی دادن به
 شخصی!

برای آن که، این نوشته به دراز نکشد، به اختصار نمونه‌هایی
 برای هر یک از این موارد می‌آورم، یخستین نمونه در باره انبساط
 خاطر ملوکانه! است و علاقمندی «شاه صفی» به ساز و آواز،
 نوشته‌اند:

۱- مجله ماه نو، محسن فارسی، سال ۱۳۳۱ و نیز مجله خواندنیهای

«علی‌قلی خان نزد شاه عباس ارج و قربی داشت. او را گاه آزاد می‌گذارند و گاه به زندان می‌افکنند. او را شیرپادشاه می‌خواندند. خود او هم می‌گفت: هر وقت که به من نیاز دارند، زنجیر از من برمی‌دارند و وقتی که نیازی به من ندارند به بندم می‌کشند.

در دوره شاه صفی، علی‌قلی خان در تبعید بود، شاه‌صفی، وصف او را بسیار شنیده بود از این رو، تمایل بسیار برای ملاقات او داشت، بالاخره ملاقاتی میان آن دو دست می‌دهد. پس از این ملاقات علی‌قلی خان برای آنکه بیشتر مورد توجه شاه قرار گیرد دو نوجوان پانزده شانزده ساله خوش‌آواز را به حضور شاه‌صفی تقدیم می‌دارد.

شاه به قدری شیفته صدای‌شان می‌گردد که حدی بر آن متصور نیست، اما این نوجوانان نمی‌توانستند در حرمسرا به خدمت مشغول شوند و با آواز خود اهل حرمسرا را محظوظ کنند. برای آن که نوجوانان خوش‌آواز بتوانند در خدمت حرمسرای شاه‌صفی در آیند از پزشکی فرانسوی مدد می‌گیرند این پزشک که قبلاً شش‌گرگی را در تبریز اخته کرده بود، این دو نوجوان را هم اخته می‌کند.^۱

همیشه صورت زیبا و صدای خوش نعمت نیست، گاهی هم اسباب زحمت است و به طوری که دیدن آن دو نوجوان تنها به آن

۱- برداشتی از مقاله‌ی به همین نام از مجله تعطیل شده «کاوین»

دلیل که از صدایی خوش برخوردار بودند ، در ردیف خواجگان قرار گرفتند .

پاره‌یی اوقات ، انتقام نیز نقشی عمده درخواجه سازی افراد داشته است ، «آغا محمدخان قاجار» از جمله افرادی به شمار می آید که برای «سیاست» مردانگیش را از دست داد. در مقاله داستانه گونه «گوهرهای شوم» اشاره‌ای به این ماجرا رفته است و نیازی به مکرر نوشتن آن مطلب نیست - حتماً به خاطر تان هست که خواججه تاجدار تاریخ ایران چه انتقام موحشی از «لطفعلی خان زند» گرفت ، اما با همه بلاهائی که سر آخرین شاه زندیان در آورد ، دلش آرام نگرفت و کینه اش تسکین نیافت. این انتقام به «لطفعلی خان» محدود و منحصر نشد ، بلکه بازماندگان او را هم فرا گرفت ، برای آن که تا اندازه‌یی ابعاد این انتقام ، مشخص شود از «سرهار فوردجونز» که در همان زمان می زیسته است ، مطلبی برایتان می آورم:

«... اتفاقاً به باغ کلاه فرنگی که همیشه آزادانه بدان رفت و آمد می کردم ، رفتم. در باغ باپسر لطفعلی خان که کودکی هفت ساله بود روبرو شدم که همراه لاله اش ایستاده بود. آن روز اگر می توانستم از شاهزاده کوچولو پرهیز می کردم ، ولی یکی از پیشخدمت ها رابه سراغم فرستاد . وقتی نزدیکش شدم و سلام گفتم روبه من نمود و گفت : شما همان فرنگی هستید که پدرم بارها حرفتان را زده است. شما برای او يك ساعت موسیقی دار هدیه آورده بودید. برای من هیچ چیز نیاورده اید؟ من فردا در غیاب پدرم

پادشاه خواهم شد و شما باید به دیدن من بیائید همان طور که به دیدن پدرم آمدید .

من از این کودک خیلی خوشم آمد . پرسیدم : میل حضرت والا چه چیز است ؟ جواب داد : الله (میرزا حسین) به من می گوید بهترین چاقوهای جیبی را در کشور شما می سازند . حاضرید يك چاقو به من هدیه بدهید ؟ دده هم می گوید بهترین قیچی ها را هم در مملکت شما درست می کنند . شما را به خدا يك جفت قیچی هم به دده ام بدهید .

از روی اتفاق من يك چاقوی جیبی بسیار نفیس با خود داشتم فوراً به او تعارف کردم و گفتم وقتی به کشورم بازگردم دوسه چاقو برای خودش و دو سه قیچی برای دده اش خواهم فرستاد . کودک در اوج شادی فریاد زد : وای چقدر شما آدم خوبی هستید!

سپس تقریباً يك ساعتی در کنار من راه رفت و حرف زد و من هرگز کودکي مودب تر ، زیباتر و باهوش تر از او ندیدم . لیکن از عجایب روزگار ، بار دیگر که ما یکدیگر را ملاقات کردیم در آذربایجان بود . او برده ای چروکیده و اخته . من سفیری به نمایندگی از کشور خودم در نزد جانشین همان کسی که ویرانگر خانه و کاشانه و تاج و تخت پدر او بود! ^۱

می بینید ابعاد انتقام را؟ می بینید برای ارضای حب مقام خود

۱- آخرین روزهای لطفعلی خان زند ، سرهارفورد جونز ، ترجمه

شاهان و فرماندهان دست به چه جنایاتی که نمی‌زدند و چه بلاهایی که سر هم‌نوعان خود نمی‌آوردند؟

به غیر از مواردی که در بالا آمد، همان‌گونه که قبلاً نوشتیم تخت‌نشینان گه گناه، برای این که شخصی را گوشمالی دهند، او را مقطوع‌النسل می‌کردند، این کار دو خاصیت داشت: نخست این که مجرم تنبیه می‌شد و دیگر آن که نسل او منقرض می‌گردید! گذشته از این‌ها چنین تنبیه‌هایی، تماشائی هم بود و دست کم چند دقیقه‌ی سردرباریان را گرم می‌کرد.

ماجرای «طغرل سلجوقی» و یکی از مخالفانش که «عمیدالملک» نام داشت از این مقوله است. نوشته‌اند: «طغرل» با «عمیدالملک» اختلاف پیدا کرد، به همین جهت دستور داد او را اخته کنند. جلاد هم که سرش درد می‌کرد برای این جور کارها بی‌درنگ دست به کار شد، سفره‌چرمین را پهن کرد، تیزی تیغش را آزمود و بعد بازور «عمیدالملک» را واداشت تا روی سفره زانو بزند و مهیا گردد برای مجازات شدن!

البته پر واضح است «عمیدالملک» با رضایت و رغبت نرفت روی سفره‌چرمین جلاد زانو بزند، یکی دوبار، مانند گوسفندی که از زیر کارد سلاخ بگریزد پا به فرار گذاشت، اما راه به جایی نبرد خدمتکاران تعقیبش کردند و پس از دستگیری، دوباره او را آوردند سر سفره. هیچ بعید نیست که او، بارها از «طغرل» با فریاد و التماس خواسته بود که در حقش بکند و به جلاد، دستور نبریدن!

و آزادکردنش را بدهد تا اجاقش کور نشود و او بتواند مثل دیگر مردها، زندگی عادی را پی بگیرد.

قطعا التماس‌ها و درخواست‌های او مورد قبول «طغرل» واقع نشده، زیرا به گونه‌یی که در تواریخ آمده است، جلاد وظیفه‌اش را به نحو احسن انجام داده و نگذاشته است مجرم، زیاد زجر بکشد یعنی خیلی سریع دست به کار شده و خوب هم نتیجه گرفته است، بعد نتیجه! را فرستاده است خدمت «طغرل»، تا به به بگوید، مهارتش را تصدیق کند و انعام و پاداشی به او اعطا کند.

نوشته‌اند «عمیدالملک» مجروح، مدتی محل زخم را دودستی چسبیده بود و فریاد می کشید. او دقیقی چند دربهت به سربرد، اما سرانجام متوجه شد که باید باموقعیت جدیدش بسازد، به همین جهت تصمیم گرفت کشان کشان خود را از معرکه‌یی که موجب زایل شدن مردانگیش شده بود، خارج کند، به خانه برود و چندروزی استراحت کند، تا هم جراحتش التیام یابد و هم خودش به اختگی خوب بگیرد، درپی این تصمیم، با هرجان‌کنندنی که بود حرکتی به خود داد، دست‌هایش را به کمک پاهایش فرستاد، چند قدمی روی زمین خزید و از سفره چرمین دور شد و زمین را به خون آغشت.

اگر جلاد راه را بر او نمی بست، او همچنان به پیشروی دردناک و خونبارش ادامه می داد.

«عمیدالملک» نگاهی سرشار از کینه به جلاد انداخت، بعداً پرسشی را که در نگاهش فریاد می زد، بر زبان آورد:

- دیگر از جانم چه می‌خواهی؟

جلاد پاسخ داد :

- اجرت مرا ... بالاخره من هم زحمتی کشیده‌ام و ترا مقطوع-

النسل کرده‌ام، آن هم چنین با مهارت و سرعت!

این نهایت پروویبی است که بلایی! سر آدم بیاورند و بعد از او

دستخوش بخوانند. « عمیدالملک » در حالی که از شدت درد به خود

می‌پیچید . به جلاد که تمسخر در چهره کرپهش خانه کرده بود ،

نگریست و گفت :

- من از مال دنیا ، همین چیزی را داشتم که توقع کردی ،

نگاه کن بین اگر چیزی مانده است ، آن را هم ببر و برای خانواده و

کس و کارت ببر!

بگذارید این ماجرا را از زبانی دیگر نیز برایتان بیاورم ، تا هم

باشرپیشینیان آشنایی بیشتری یابید و هم از سرانجام « عمیدالملک »

آگاه شوید :

« گویند چون سلطان طغرل بیک ، عمیدالملک را خصی کرد ،

حجام او را گفت اجرت من بده که ترا خصی کردم . عمیدالملک

با آن که در آن حال بود ، ظرافت فرو نگذاشت و گفت : در مملکت

خود ذکری و دو خصیه داشتم. خصیه‌ها قطع کردی؛ ذکر مانده است

آن را بستان و جهت عیال خویش ببر که ایشان را به کار آید؛ حجام

خواست که او را برنجانند ، ترکان مانع شدند و سخن به سلطان رسید

بخندید و بر او رحمت آورد و بفرمود تا او را مداوا کردند تا درست

شد.^۱»

آدمی ، وقتی چنین مطالبی را می‌خواند ، حرصش می‌گیرد که چرا پیرامونیان «عمیدالملک» به او نگفته‌اند : عزیز جان! می‌خواستی این کلام ظریف را قبل از انجام مجازات بگویی ، تا هم از تیغ جلاد یابه قول «نخجوانی» حجام^۲ - نجات‌یابی وهم به جای یک بخت برگشته دیگر اخته شود!

معلوم می‌شود این «عمیدالملک» اطلاعات تاریخی از من هم کمتر بوده است و نمی‌دانسته است که در تاریخ ایران چه مجرمان و محکومانی ، با حاضر جوابی ، شکرافشانی و لطیفه‌پرانی ، خود را از خطر مرگ نجات داده‌اند ، چه رسد به خطر ناقابل! مقطوع‌النسل شدن و از مردانگی افتادن.

بگذارید پیش از پرداختن به دیگر مطالب ، اطلاعاتی دربارهٔ

۱ - نخجوانی : تجارب‌السلف ، ۲۱۶

۲ - انگاری در آن زمان ، همه در کاریکدیگر دخالت می‌کرده‌اند . حجام وظیفه جلاد را به‌عهده گرفته است و جلاد کار مشاطه‌گران! انتقام ، گاه در چنین مواردی ماجراها ، آفریده است ، که در اینجا، تنها یکی از آنها را برایتان می‌آورم:

«ناپور با قسطنطنین (کنستانتین) پادشاه روم جنگید و سزار روم را به اسارت گرفت و دستگاه تناسلی این سزار را برید و بایک خر به‌عنوان هدیه برای پادشاه روم فرستاد.»

الکامل . ابن‌اثیر ، چاپ قاهره ، ج ۱ ، ۲۳۱ به نقل از تاریخ شکنجه ،

دکتر مهیار خلیلی ، ص ۳۳

خواججه‌ها در اختیار تان بگذارم ، «چهارلز جیمز ویلس» نوشته است :

«... خواججه‌سرایان در اکثر خانه‌های متمدن و رجال دولت علیه ایران مشغول خدمتگزاری هستند به استثنای حرمخانه محترمه اعلیحضرت پادشاه ایران و فرزندان آن پادشاه معظم. هیچ‌یک از رجال این دولت بیش از یک خواججه نمی‌توانند در خانه خود نگاه‌دارند. تمام خواججه‌سرایان سیاه‌پوست می‌باشند و در مدت توقف [م در] ایران فقط دو نفر از خواججه‌سرایان را دیدم که پوست آن‌ها سفید بود و این دو نفر گویا از مقصرین دولت بوده‌اند که به این بلیه مبتلا شده بوده‌اند ، و در ایران غالباً مدعیان دولت را علاوه بر نسق مذکور به مجازات سخت‌تر از آن که عبارت از کور کردن باشد مبتلامی نمایند و سبب عمده آن این است که در مشرق زمین شخص اعمی نمی‌تواند بر تخت سلطنت جلوس نماید.

خلاصه همه اوقات خواججه‌سرایان در عمارات و لینعمت‌های خود متوقفند و تمام اهالی ایران همیشه نسبت به آن‌ها کمال احترام رامی‌نمایند و نیز زن‌هایی که در تحت مواظبت و ریاست خواججه‌سرایان هستند همیشه آن‌ها را آقا خطاب می‌کنند و علاوه بر آن‌ها درجه شؤن و لیاقت آن‌ها را هم مانند سایر وزراء مورد عنایات و التفات ملوکانه نموده به عطای یک تعلیمی مرصع سرافراز و مفتخر می‌نماید در سایر ولایات خواججه‌سرای سابق‌الذکر مأذون است که در مجلس شورای حاکم بلدیة حاضر شده و پس از استماع رأی حاکم و وزیر

او موافق سلیقه خود رأی بدهد و این را هم نباید از نظر دور کرد که خواججه‌سرایان نیز مانند ایرانیان از گرفتن رشوه خودداری ندارند یکی از خواججه‌سرایان نواب اشرف وال‌الظلم السلطان سوار نظام خوبی است و در فن تیراندازی به درجه کمال رسیده و اهالی اصفهان او را بسیار دوست می‌دارند و به حسب ظاهر گویا خواججه مشارالیه هم - پیاله و جلیس نواب اشرف والا است. خواججه‌سرایان بسیار زود به سن کهولت می‌رسند و در سن چهل سالگی مانند یکی از پیرمردهای معمر، به نظر می‌آیند.

عیب بزرگ خواججه‌سرایان استعمال تریاک و صرف مسکرات و نماسی و کج خلقی است خواججه‌سرایان در جمع آوری پول بسیار حریص هستند و چون در وقت فوت وارثی برای تصاحب اموال و مکت خود ندارند لهذا چند سال قبل از رحلت خود تمام اموال و مکت خود را به آقای خود و یا اطفال مشارالیه وصیت و هبه می‌نمایند گاهی اتفاق می‌افتد که بعضی از خواجگان مایل تأهل می‌شوند مثلاً یکی از آنها آغا سلیمان خواججه‌باشی نواب اشرف وال‌الظلم السلطان بود که در مدت حیات خود دو نفر زن به نکاح خود در آورده بود، خواججه مشارالیه بسیار متمول و دارای اسب‌های بسیار ممتاز بود هنگام وفات خود تمام اموال و ثروت خود را به زوجات خود تفویض و هبه نمود.»

۱ - تاریخ اجتماعی ایران در عهد قاجاریه، چارلز جیمز ویلس: به کوشش

جمشید دودانگه، مهرداد نیکنام ص ۱۳۶ و ۱۳۷

در باره‌ی خواججه‌ها ، مطالب بسیاری می‌توان نوشت ، آنان آدم‌های تیره بختی بوده‌اند که فدای خودپسندی و خودخواهی براریکه قدرت تکیه زده‌ها شده بودند . برخی از روان‌شناسان در مورد انسان‌هایی که دچار نقص عضو شده‌اند ، معتقدند که آن‌ها پس از فقدان عضوی ، از دیگر اعضای بدن‌شان بیشتر کار می‌کنند تا کمبود جسمانی‌شان را به نوعی تحمل‌پذیر سازند . فی‌المثل آدمی که از نور چشم محروم است ، از گوش خود ؛ بیشتر استفاده می‌برد و نیز از هوشش ؛ به همین جهت است که گاه آدم‌نابینایی را می‌بینید که پس از گذشت چندین سال ، از لحن و طرز صحبت شخصی ، او را می‌شناسد ، یا آن کسی که دستانش را از دست داده است ، بسیاری از کارها و وظایف دستانش را به پاهایش محول می‌کند ؛ اما در مورد خواججه‌ها ، موضوع به گونه‌ی دیگری است ، این افرادی که غریزه جنسی‌شان معدوم شده است ، به جای آن که استعدادها و کارآیی‌شان را در مسیری مثبت به خدمت گیرند ، اغلب مبدل به اشخاصی فتنه‌ساز و نیرنگ‌باز می‌شوند و بیش از هر چیز به مادیات دل‌می‌بندند و برای دستیابی به مقام ، از هیچ کاری فروگذار نمی‌کنند ، به‌موارد زیر که از میان خاطرات « اعتمادالسلطنه » برای‌تان برگزیده‌ام توجه کنید :

«ربیع‌الاول ، سنه ۱۳۰۰ قمری - سه شنبه ۱۳ : خلاصه‌ی آغا بهرام خواججه که در مدت کم ملازمت امین اقدس صاحب‌چهل‌هزار تومان مکنت شده است و خیلی طرف اعتبار خانمش بود معزول

شد و مشغول هستند حساب او را می‌کشند.

محرم سنه ۱۳۰۸ قمری - چهارشنبه ۱۸: وقایع تازه این که آغا بهرام خواججه امین اقدس بدون اجازه همایونی به خودش لقب معین السلطان داده حتی در تلگراف هم همین لقب را امضا نموده بود. میرزا محمدخان ملیجک، شاه را ملتفت کرد. به او تلگراف کردند: کی این لقب را به تو داده است؟ جواب درستی نداده بود و منتظر بود که به حقه بازی این لقب را بر باید.

ربیع الاول سنه ۱۳۰۵ قمری - جمعه ۱۶: دربخانه رفتیم، معتمد الحرم بد حال است. خواججه‌ها همه خود را حاضر کردند که هنوز اونمرده، منصبش را ببرند به خصوص حاجی سرورخان! می‌بینید خواججه‌ها، برای دست‌یابی به مقام و ثروت، چگونه آزمندانه پاپیش می‌گذاشته‌اند و به انتظار می‌نشسته‌اند تا یکی بمیرد تا آنها بتوانند مقام او را تصاحب کنند.

برای آن که مطلبی درخور اعتنا، درباره خواججه‌ها از قلم نیافتد، بهتر است باهم نگاهی بیاندازیم به خاطرات «معیر الممالک»:

«خواججه‌های حرمسرا از سفید و سیاه‌بالغ به نود تن بودند بنده دو آغاباشی (رییس خواججه‌سرایان) دیده بودم، یکی آغامحمدخان معتمد الحرم و دیگری حاجی سرورخان اعتماد الحرم. آغاجوهرخان دراوان کودکیم درگذشت ولی حاجی سرورخان را خوب به یاد

دارم که اهل حبشه (بود) و قدی باریک و بلند داشت . بسیار کاردان و کارآمد بود بزرگان و وزرا به وی احترام می کردند و چون حرکت می کردند مگر مخصوصی به خود می داد و تمام خواججه سرایان پشت سرش به راه می افتادند جدمن نظام الدوله معیر الممالک او را تقدیم نموده بود. خود شاه هفت خواججه مخصوص داشت از این قرار: آغابشیر معروف به (شمع قهوه خانه) مهراب خان و آغامحمدخان که همیشه به دنبال شاه بود قدی بسیار کوتاه، صورتی سفید و پرچین و صدایی خشن داشت و آغا غلامعلی، مقبل، اسمعیل خان و آغا صالح .

زن های بزرگ شاه را هر یک سه الی چهار خواججه بود. دیگران از یک الی دو خواججه داشتند. زن های درجه سوم را خواججه نبود. مادر- بزرگم تاج الدوله سه خواججه داشت. آغا نورمحمدخان که نایب اعتماد الحرم و کلیددار اندرون بود همیشه يك دسته بزرگ کلیدبر کمر آویخته داشت که در موقع حرکت صدای مخصوصی می کرد اندرون دالان بزرگ و طویلی داشت که به اصطلاح باباها و قاپوچیها در آنجا می نشستند اینان بیست نفر و همه از شصت سال به بالا داشتند و تمیز کردن باغ و حیاط های اندرون به عهده آن ها بود. دالان مزبور منتهی می شد به حیاط در اندرون که چند اتاق وسط آن ساخته شده بود و اعتماد الحرم در آنجا می نشست.

آغابهرام خان که از خواججه های شاه و در خدمت انیس الدوله بود محترم ترین خواججه ها به شمار می رفت. هیبتی عجیب و صورتی مهیب داشت : چشمهایش درشت و قرمز، گونه هایش آویزان ،

لب‌هایش کلفت و فروهشته و درموقع خنده دندان‌های گرازمانندش ترسناک بود کلاه پوستی بلندی بر سر و سرداری دراز و گشادی بر تن و شلواری از قصب سرخ به پاداشت.

مشارالیه طرف توجه شاه و احترام اعیان و وزراء بود. همه عرایض خود را به توسط وی به حضور می‌فرستادند و هرگز ناامید نمی‌شدند، منزلش (بست) محکمی بود و نیازمندان بدان جا روی می‌آوردند^۱»

فکر می‌کنم همین چند صفحه برای آشنایی شما با اخته‌ها و روحيات‌شان کافی باشد، از این رو، این نوشته را به پایان می‌برم، اما اجازه بدهید، این توضیح را هم بدهم که در تاریخ ایران به غیر از خواجه‌های یاد شده، به کسانی که مالدار بودند و صاحب اعتبار نیز خواجه می‌گفته‌اند، مثلاً در این شعر «سعدی» خواجه مورد نظر شاعر، هیچ ربطی به اخته‌ها ندارد:

خواجه با بنده پریر خسار چون در آید به بازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه ناز کند وین کشد باز ناز چون بنده
حتماً خودتان متوجه منظور شاعر شده‌اید و پی برده‌بید که خواجه‌های مورد بحث این نوشته نمی‌توانند در این شعر جایی داشته باشند؟ زیرا بازی با «بنده پریر خسار» مسلماً کار آنان نیست! از خواجه‌های صاحب اعتبار هم در فرصتی دیگر خواهم نوشت، عجالئاً

۱ - یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه، دوستعلی

این دو بیت را - که نام شاعرش را به خاطر ندارم - داشته باشید
تابع :

خواجهگان در زمان معزولی همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند همه چون شمر یا یزید شوند

يك تکه نان!

می خواهم برایتان قصه‌یی بگویم: قصه‌یی دلنشین از «حاتم طایی»، قصه‌‌‌کسی که برخی او را شخصیتی خیالی می دانند و بر این باورند که اصلاً «حاتم طایی» نامی در این جهان نزیسته است و همه کارهایی را که به او نسبت می دهند، زائیده قریحه‌‌ داستانی‌پردازان مشرق زمین است و برخی هم «حاتم»^۱ را شخصیتی تاریخی و سخاوتمند به شمار می آورند.

۱- برخلاف تصور این عده، «حاتم طایی» شخصیتی خیالی نیست، در بخش حرف (ح) دائرةالمعارف فارسی، تألیف دکتر «مصاحب» در این باره آمده است:

«ابوعدی حاتم بن سعد طایی (فت ۵۷۵ ب م) از سواران و دلاوران و راهزنان و شاعران و بخشندگان مشهور عرب در عهد جاهلیت، که در جود و سخا بدو مثل می زنند، و در باب بخشندگی و مهمان‌نوازی او داستان‌های بسیار نقل کرده‌اند. حتی به سبب همین شهرت جود و سخا حاتم، بعضی

اگر هم «حاتم» موجودی خیالی باشد، از ارزش داستانهایی که در باره او پرداخته‌اند نمی‌کاهد. این قصه‌ها، حلاوتی خاص دارد؛ عبرت‌آموز است، دروس را دمردی و فتوت است که در

←

خویشان و کسان او نیز به سخا مشهور شده‌اند، چنان‌که گفته‌اند مادر وی نیز زنی بسیار بخشنده بود، و دختر حاتم، سفانه، از پدر خود جود و سخا را به ارث برد، و عدی پسر حاتم، نیز که اسلام آورده و از یاران پیغمبر اسلام شده است جوانمرد و سخی بوده است. همچنین، به موجب قصه‌های رایج نزد اعراب، حاتم حتی بعد از وفات نیز حاجات کسانی را که به قبر او پناه می‌آورده‌اند روائی کرده است!

اخبار حاتم بسیار و در کتب ادب، مثل اغانی، عقد الفرید، والمستطرف پراکنده است. بیشتر اشعار وی از میان رفته است؛ دیوان کوچک منسوب به وی که در سال ۱۸۷۲ در لندن چاپ شده است، بعضی اشعار مجعول دارد. موضوع این اشعار بیشتر برگرد سخاوت و گشاده دستی و فروتنی دور می‌زند. در ادبیات عرب، حاتم طائی به صورت شخصیتی محبوب جلوه گر می‌شود. در ادبیات فارسی، غیر از ذکر بعضی حکایات راجع به او در گلستان و بوستان سعدی و امثال آن‌ها، حاتم در لباس قهرمان کتاب قصه حاتم طائی یا قصه هفت سیر حاتم طائی یا قصه هفت سؤال حاتم طائی، در می‌آید. قصه هفت انصاف حاتم طائی را نیز باید دنباله همان پنداشت حسین واعظ کاشفی (فت ۱۰۹۱ - ق) شرح زندگی و کارهای حاتم طائی را به اختصار در قصص و آثار حاتم طائی یا رساله حاتمیه آورده است، که در پاریس و تهران چاپ شده است، ترجمه‌ای از این قصه به ترکی تحت عنوان داستان حاتم طائی در ۱۲۷۲ هـ ق در قسطنطنیه به چاپ رسیده است. چند ترجمه و گزارش هندی نیز از این قصه در دست است که بعضی منظوم می‌باشد.

اختیارمان قرار گرفته است، منتها با بیانی گیراومؤثر. شاعران و داستانسرایان ما؛ چه خوب به ارزش قصه واقف بوده‌اند؛ چه خوب می‌دانسته‌اند که با استفاده از لطیفه، شعر و قصه می‌توانند به بهترین وجهی، اندرزها را ارائه کنند، اندرزهایی که اگر با جملات خشک و جدی ابراز می‌شدند، بی‌تردید تأثیرشان به مراتب کمتر از آن‌ها بود.

«حاتم» راه‌به ادبیات و فولکلور ما برده است، از او به‌عنوان سمبل جوانمردی نام برده‌اند و او را شخصیتی خواننده‌اند که سخاوت در وجود داشت و بزرگواری.

بسیاری از داستان‌های زندگی «حاتم طایی» را همگان شنیده‌اند، از این‌رو به بازسازی ماجرای از زندگی‌اش مبادرت کرده‌ام که کمتر سرزبان‌ها بوده است.

اما پیش از شرح داستان، اجازه بدهید خاطره‌یی را برایتان تعریف کنم، خاطره‌یی که «حاتم طایی» - هرچند نابجا - به آن پا گشوده است، خاطره‌یی که شاید لبخندی به لبانتان بیاورد. راستش، کسانی که قلم می‌زنند، گه‌گاه برای به‌یک سرازیری انداختن قلمشان و راحت‌تر نوشتن، ناچارند دست‌اویزهایی بیابند، از این شاخه به آن شاخه بپرند، چند سطری راروی کاغذ انعکاس دهند، تا زمینه برای نوشتن مساعد گردد و افکارشان تمرکزی بیابد. خاطره‌یی را که برایتان تعریف می‌کنم، حکم همان دست‌اویز و بهانه را دارد برای روانتر و آسانتر نوشتن:

دوستی داشتم که «اسی» اش می‌نامیدیم ، او دوست دوره مدرسه‌ام بود و دوست دوره جوانی ، یعنی دوست دوران پرشوری که انسان پس از دست دادنشان ، حسرت‌شان را می‌خورد و تنها کاری که از عهده‌اش برمی‌آید خوش داشتن دل است به خاطرات آن دوره‌ها.

«اسی» آدم شاعر مسلکی بود، گاه او سروده‌هایش را برای من می‌خواند و من نوشته‌هایم را برای او. از شباهت‌های فکری که در این شعرها و نوشته‌ها می‌یافتیم، دستخوش حیرت می‌شدیم ، همین شباهت هاو همسانی‌های اندیشه موجب شده بود که به همدیگر نزدیکتر شویم و هیچ رازی را از هم ، مخفی نداریم.

دوست شاعر مسلکم ، اصولاً آدم بد اقبالی بود، او هرگاه مهر دختری را به دل می‌گرفت و می‌خواست پایش بگذارد و مادر، خواهران ، خاله‌ها، و عمه‌هایش را، برای جلب رضایت دختر و خانواده‌اش، راهی خانه آن‌ها بکند و زندگی مشترکی تشکیل دهد، دختر موردنظر، خیلی سریع به خانه شوهر می‌رفت! «اسی» استعداد غریبی داشت در دل سپاری به دختران و نیز فی الفور روانه خانه شوهر کردن‌شان!

همین موضوع باعث شده بود که دوستان به شوخی بگویند ؛ خانواده‌هایی که دختران دم بخت دارند ، آرزویشان این است که «اسی» برای ازدواج با دخترشان پایش بگذارد تا بخت فرزندشان باز شود!

دخترهایی که «اسی» در زمان‌های مختلف نشان کرده بود، به تدریج، خانه شوهر رفتند، چندتایی هم صاحب اولاد قد و نیم قد شدند و «اسی» همچنان عزب مانده بود و کماکان به باز کردن بخت دختران اشتغال داشت!

تا این که دختری نظر او را جلب کرد، از آن دخترهای آتشیاره بی بند و بار، و برخوردار از آمادگی کامل برای غلتیدن در مفاسد متداول آن روزگار.

هر چه دوستان به «اسی» می گفتند: «این دختر باب زندگی نیست، تو که تا حالا صبر کرده‌ی، باز هم صبر کن تا دختری بیایی که هنگام تقسیم کردن بالینش باتو، آرامت کند؛ به خانه‌ات برسد و برایت فرزندان شایسته بیاورد.» به خرج «اسی» نمی رفت، حسابی چشم عقلش کور شده بود.

دخترک هم، که گاه با لبخندی، با کلامی و با نگاهی، آتش عشق «اسی» را تیزتر می کرد، گرفتار ترش می ساخت و بیشتر او را به خود فرا می خواند.

اندکی بیش از حد معمول، شیفتگی «اسی» به طول انجامید و دخترک مورد بحث به خانه شوهر نرفت، در نتیجه «اسی» مطمئن شد که خاصیت به خانه شوهر فرستادن دخترها را از دست داده است به همین جهت تصمیم گرفت خانواده اش را برای خواستگاری به خانه آن دختر بفرستد.

پدر و مادرش مخالفت‌ها کردند؛ زبان به اندرز گشودند و

باتمامی وجود کوشیدند تا او را از این تصمیم منصرف سازند ولی موفق نشدند. عاقبت خانواده‌اش که از کلنجار رفتن‌های‌شان با «اسی» خسته شده بودند، يك شب دور هم نشستند، تشکیک جلسه دادند و پس از ساعت‌ها مشورت نتیجه گرفتند:

- ما که نمی‌خواهیم با دخترک زندگی کنیم، «اسی» می‌خواهد خوب برود از دواج کند تا هم چشمش کور شود و هم دندش نرم و بفهمد که بزرگترها اگر چیزی می‌گویند خیرش را می‌خواهند و بس.

پس از این جلسه، «اسی» یکی را با خواهش، دیگری را با چاپلوسی و سومی را با ریش‌گرو گذاشتن و جان من و مرگ من تحویل داد، راضی کرد بروند به خواستگاری آن دخترک آتشیپاره. خانواده «اسی» بالاخره به خواسته او تن در دادند، به خواستگاری رفتند، در جلسه خواستگاری؛ مطابق معمول این از کمال پسرش گفت و دیگری از جمال دخترش؛ این پیشنهادهایی ارائه داد و آن پذیرفت و بالعکس. کار به گله و اختلاف کشید، خانواده دختر معتقد بودند که دخترشان را از سر راه پیدا نکرده‌اند تا بیایند دودستی بدهندش به يك جوان آسمان جل! و خانواده «اسی» هم معتقد بودند که بیل به کمرشان نخورده است تا بیایند و پسری به خوبی و شریفی «اسی» بزرگ کنند و بعد ببینند از ندش به دامان دختری که نه معلوم است چکاره است و نه پدر و مادر درست حسابی دارد!

این خبرها را می‌شنیدم و منتظر بودم، جنگی خانوادگی

در گیرد، ولی چنین نشد. يك روز «اسی» برایم خبر آورد که امشب شب نامزدی او است و تا چند ماه دیگر دخترک را پای سفره عقد خواهد نشانند... دیگر کار تمام است و او دارد دوره تجردزندگیش را برای همیشه ترك می گوید.

جشن نامزدی برگزار شد، «اسی» و دخترک، حلقه هارا رد و بدل کردند و این تصور در «اسی» به وجود آمد که عملاً مالك دخترک شده است.

دوستم تصور می کرد که همه چیز روبه راه شده است و او می تواند برای آینده اش نقشه بکشد و برنامه بریزد، او حتی کتاب «نامنامه نخعی» را خرید و به صرافت انتخاب نام های مناسبی افتاد برای فرزندان سفارشی آینده اش!

ولی پس از نامزدی، تازه گرفتاری های «اسی» آغاز شد، دوستان وقتی که او را می دیدند شروع می کردند به حرف های درگوشی زدن، یا تغییر دادن مسیر گفتگوشان.

اولها «اسی» توجهی نمی کرد، سرانجام «اسی» از این کارهای رفقا، به جان آمد و تصمیم به ترکشان گرفت و پایان دادن به دوستی ها.

«اسی» عادت داشت همه کارهایش روی اصول باشد. از اینرو یکبار تصمیمش را به دوستان اعلام کرد و انگیزه تصمیمش را برای آن ها شکافت. یکی از رفقا واکنش شدیدی نشان داد، واقعیتی را از پرده استتار خارج ساخت و بی مهابابه «اسی» گفت که نامزدش

عروس هزار داماد است، صبح با جوانی است و ظهر با دیگری و عصر هم با یکی دیگر.

این گفته بر «اسی» خیلی گران آمد، جوش و خروشی پیدا کرد، عصبی شد، کم مانده بود که گریبان گوینده این واقعیت را بگیرد و با او گلاویز شود؛ اما کار به این جاها نکشید، دلخوری و قهر پابه میانه معرکه گذاشت و «اسی» راهش را کشید و رفت به خانه و بر آن شد که دست به تحقیقی گسترده بزند.

همین کار راهم کرد و پس از چند روز تحقیق، متوجه شد که قضیه شورتر از این‌ها است! پی بردن به فساد نامزدش، به سختی اعصابش را فرسود، کلافه‌اش کرد، دست به دیوانگی هازد، بی‌تابی‌ها کرد و در تمام این دوره بحرانی زندگیش، من با او بودم و تا جایی که می‌توانستم می‌کوشیدم آرامش کنم.

در دسرتان ندهم؛ چند روزی از این جریان گذشته بود که «اسی» به سراغم آمد: ژولیده مو، بدخو، آشفته و تنگ حوصله. ظاهرش، با اولین نگاه آدمی را متوجه می‌ساخت که او ساعت‌ها با قلب و مغزش در کشاکش و کشمکش بوده است. از حالش جو یا شدم و از برنامه‌هایی که برای زندگی خود دارد، پرسیدم.

«اسی» در برابر این پرسش به حرف درآمد، شکستگی غم‌زایی در لحنش وجود داشت. او گفت که حلقه نامزدی را برای خانواده عروس پس فرستاده و پیغام داده است: من لایق این حلقه نیستم... این حلقه برای من گشاد است!

وبعد دست در جیب پیراهنش کرد، تکه کاغذی درآورد و

گفت:

- گوش کن!. شعری گفته‌ام، شعری درباره‌ خودم و زندگیم. همواره با دقت به شعرهایش گوش فرا می‌دادم و اغلب، شعرهایش را می‌ستودم. پاره‌یی از سروده‌هایش، واقعاً هم‌ستودنی بود، مخصوصاً شعرهایی که در هنگام شکسته‌دلش - که این هنگام‌ها، کم هم نبود - می‌سرود.

شعرش را خواند، هر بیتش حکایت‌ها داشتند از دردهای گرانبار و روزهای پرسوز و گدازش. سروده‌اش به دل می‌نشست. او ابتدا از ساده‌لوحی خود گفته بود و بعد از هفت خط بودن طرف مربوطه...

خوب یادم هست «اسی» در شعرش گفته بود که دخترک به همه روی خوش نشان می‌دهد و همیشه آماده‌پذیرایی از افراد گوناگون است در سینه‌اش به جای دل، کاروانسرا قرار دارد! و در آخرین بیت، نتیجه گرفته بود که یارش، در بذل و بخشش جسم خود «حاتم - طایی» است!

نتیجه‌گیری «اسی» در بیت. پایانی شعرش، فضای شاعرانه‌یی که بین ما به وجود آمده بود، کاملاً از بین برد، خنده‌ام از راه رسید و به دنبال آن دلخوری‌ها و گله‌گزاری او. «اسی» انتظار نداشت، من پس از شنیدن شعرش، خنده را از زندان دهانم رها کنم؛ او این کار مرا اهانتی نسبت به خود محسوب کرد و از من برید. خودتان

انصاف بدهید، در برابر این نتیجه‌گیری، به‌غیر از خنده، چه عکس-
 العملی می‌توانستم بروز بدهم؟ آخر من همه‌گونه سخاوتمندی را در
 «حاتم طایبی» سراغ داشتم به‌غیر از این یکی!
 مرا ببخشاید که باخاطره گوئیم، قدری از اجل مطلب دور
 افتاده‌ام. در هر حال فکر می‌کنم، اکنون آمادگی بازگویی قصه «حاتم»
 را یافته‌ام بهتر است پیش از آن که خاطره‌ی دیگری، زمام قلمم را در
 اختیار گیرد، قصه را آغاز کنم.

* * *

کنار چشمه‌ی، چادری برافراشته شده بود؛ چادری کهنه و
 سیاه، و پیرامونش گوسپندی چند بچرا. سوار اسبش را، هی زد،
 خود را به‌چادر رساند. اسب‌تشنه، بر زمین سُم کوبید. مردی بر آستان
 چادر، ظاهر شد؛ مردی با چهره‌ی آفتاب‌سوخته، ریشی به سپیدی
 گراییده و چشمانی رگزده و خسته از گذران روزگار، با این همه
 مهربان.

مرد به سوار نزدیک شد:

- به چه مقصد آمده‌ی جوان... چنین گردآلود و شتابان؟
 سوار، یکی از پاهایش را از خانه زین آزاد کرد، دستانش را
 روی کتف اسب یله داد، اندکی خم شد، پای را که آزاد کرده بود
 بر زمین نهاد و بعد پای دیگرش را؛ و به‌سوی مرد رفت و پرسید:

- تا قبيله «بنی طی» خیلی مانده؟ .

- نه... چیزی کمتر از يك فرسخ.

بعد با دستش، سایه بانی بر چشمانش ساخت و نظر به دور دست انداخت:

- از این جا می شود، چادرهایشان را دید.

و به نقطه‌یی اشاره کرد، جوان نیز، دستش را سایه بان چشمانش کرد، به نقطه‌یی که مرد نشان می داد نگریست:

- حق با تست برادر... يك چیزهایی را می بینم... اگر اسبم را یارای سفر باشد، ساعتی دیگر آنجا میم.

به دنبال این گفته به سوی چشمه رفت، مشتی آب بر صورتش زد، آب، باگرد و خاکی که بر چهره اش خانه کرده بود، آمیخت، گل آلود شد و قطره قطره از چانه اش، روی جامه اش چکه کرد. مرد دوباره مشتی آب به صورتش زد:

- در این بیابان، وجود چنین چشمه‌هایی، واقعاً نعمتی است... اگر در گوشه و کنار صحرا، چشمه و آبی یافت نمی شد، هیچ مسافری به مقصد نمی رسید و تشنه لب زندگی می باخت.

پیرمرد گفته اش را تأیید کرد:

- چنین است جوان... چشمه‌ها زندگی بخشند... آن هم در صحرا و برای مسافران خسته.

و به سوی اسب رفت، دستش را در انبوه یال حیوان فرو کرد،

اندکی نوازشش داد:

- چه عرقی کرده... چقدر تازاندیش جوان.
- هنوز آفتاب بر ندمیده بود که راه افتادیم، از آن هنگام تا حالا، يك روند سم کوبیده است.

پیر مرد، اسب را برانداز کرد:

- حیوان خسته‌تر از آن است که بتوانی زحمت سواری را بر او روا بداری... این اسب اگر هم ترا به قبیله «بنی طی» ببرد، مسلماً برت نمی‌گرداند!... نگاه کن چه کفی به لب آورده... چه نفس نفسی می‌زند.

جوان کنار چشمه نشست. او گوش به حرف‌های پیر مرد داشت خودش هم می‌دانست که بیش از اندازه، اسبش را راه برده است؛ اما با این همه، درنگ را جایز نمی‌دانست، او می‌خواست هر چه زودتر مأموریتش را به انجام رساند و باز گردد. اگر او موفق می‌شد چه باك اگر به جای يك اسب، ده اسب هم از دست می‌داد؟ او مطمئن بود که پس از انجام مأموریتش، آنقدر مکنک به دست خواهد آورد که بتواند بهترین اسب‌ها را خریداری کند و بهترین زندگی‌ها را برای خود تدارك ببیند.

پیر مرد، لگام اسب را به دست گرفت و به کنار چشمه آوردش:

- می‌دانم خسته‌یی... برو به چادر، من این را قدری راه می‌برم تا عرقش بنشیند، بعد سیرایش می‌کنم.

- ممنون برادر... نیازی به این کارها نیست، من باید هر چه

- زودتر راهم را پیش گیرم، مرا فرصت استراحت نیست.
- پیرمرد در چهره اش دقیق شد:
- چکاری بر آنت داشته است که درنگ را نشناسی؟
- جوان خندید:
- می ترسم اگر اندگی این پا و آن پا شوم. وقت بگذرد و مأموریتم را دیگری به انجام برساند، آخر می دانی...
- دنباله حرفش را پی نگرفت. سکوت کرد. پیرمرد پرسید:
- می دانم چه؟.. کلامت را از سر گیر.
- جوان بی توجه به پرسش پیرمرد گفت:
- تو اسب نداری؟
- نه جوان ... منم و این چادر و این گله.
- انگار جوان، اطمینان خاطری یافت:
- پس نمی توانی خودت را به قبیله «بنی طی» برسانی؟
- البته نه به سرعت يك سوار... چند ساعتی طول می کشد تا من این مسافت را زیر پا بگذارم... تازه بروم «بنی طی» که چه بشود؟
- من همه چیز را در چادر مهیا دارم... نیازی به رفتن نیست.
- جوان دیگر بار، خنده به لب آورد:
- می خواستم مطمئن شوم که اگر از مأموریتم با تو بگویم، توقسادر نیستی بروی و پیش از آن که من کارم را انجام دهم، افراد قبیله «بنی طی» را در جریان بگذاری.
- مرد، پیرانه به روی او لبخند زد:

- من گرفتارتر از آنم که فرسخی پیاده بروم برای خبرچینی .
مکثی کرد ، سپس کنجکارانه پرسید :

- مگر مأموریت چیست؟ . . که این چنین از خود ، به درت
کرده ؟

جوان خرچینی را که بر پشت اسبش بسته بود ، نشان داد
و گفت :

- می دانی در این خرچین چه ارمغانی برای قبیله «بنی طی»
می برم و چه ارمغانی می خواهم از آن قبیله بیاورم؟

- چه پرسش‌ها می کنی جوان ؟ . . من مرد صحرایم نه یک
پیشگو!

- در خرچینم ، شمشیری است که به زهره‌ش آلوده‌ام . . . با این
شمشیر کارها دارم ؛ باید سری را از تن جدا کنم و بعد آن را به نشانه
انجام مأموریتم به قبیله خود ببرم ؛ نزد رئیس قبیله‌ام .

- پس به قصد خون آمده‌یی . . . آمده‌یی که جان انسانی را
بستانی و سری را ببری . کیست این شخص ؟ . . خصوصت با او ،
به خاطر چیست ؟

جوان از این پرسش ، بی دلیل به خنده درآمد :

- کینه‌یی به او ندارم . . . فقط ناگزیرم برای زندگی ام سرش را
از تن جدا سازم . . . به من وعده داده‌اند که اگر سر « حاتم طایی » را
برای شان ببرم ، هر چه بخواهم در اختیارم خواهند گذاشت و بی نیازم
خواهند کرد .

پیرمرد باشگفتی اورا نگریت :

- گفتی سر «حاتم طایی»؟ .. جوان! این شخصی که توبه قتلش میان بسته‌یی، اینجا آوازه‌یی دارد، خیلی هامحترمش می‌شمارند و بسیاری زندگی خود را به او مدیونند. هرچند که من با آنان همعقیده نیستم .

- چرا؟ .. چرا بادیگران در این مورد ، اتفاق نظرنداری ؟ مگر حاجتت را نزد او برده‌یی و نادم بازگشته‌یی؟

- نه .. من نزد او حاجتی نبرده‌ام. اما او را به خوبی می‌شناسم ... به خوبی می‌دانم که او چگونه مردی است ... مردم هم کارشان حساب ندارد. گاهی چنان کسی را بزرگوار می‌نمایانند که سزاوارش نیست و گاه چنان به حقارتش می‌کشند که باز هم سزاوارش نیست.

پیرمرد لختی در اندیشه فرورفت ، آن‌گاه سؤال کرد.

- می‌دانی چرا رئیس قبیله و اطرافیانش می‌خواهند « حاتم »

سربه‌نیست شود؟

- آشکار است ؟ «حاتم» به نوعی نام در کرده که تا او زنده است سخاوت و کرم هیچ کس به چشم نمی‌آید ... در نتیجه تنهاراه چاره ، نابودی او است.

پیرمرد سؤال کرد:

- اگر یاریت کنم، از پاداشت، چیزی به من خواهد رسید؟

- مگر چکاری از دستت ساخته است؟

- پیرس چکاری از دستم ساخته نیست! .. خودت می‌بینی پیرم

و مرد شمشیرنیستم . اما می‌توانم تورا نزد او ببرم ، « حاتم » را نشانت بدهم ، تا تو مأموریتت را به انجام برسانی ... فکرمی‌کنی این کار، کم کمکی است؟

پیرمرد، بندهای زین را گشود، زین را به زیر آورد و روی زمین گذاشت ، و با این کارش بار اسب را کاهش داد. جوان گفت:

- چگونه می‌توانم معطل تو شوم؟ .. من شتاب دارم... باید همین امشب کار را تمام کنم .

- موفق نخواهی شد ... تو « حاتم » را نمی‌شناسی . مردم قبیله « بنی طی » تا وقتی که پی به منظور ت نبرند ، او را به تو نخواهند شناساند گذشته از این‌ها ، مأموریتت را ، همین حالا نمی‌توانی پی بگیری .
- منظور چیست؟ .. از کجا می‌دانی که موفق نمی‌شوم؟
پیرمرد دلیل آورد:

- گیرم که تو به قبیله « بنی طی » رفتی ... گیرم که « حاتم » را هم یافتی و سرش را از تن جدا کردی و خواستی برگردی ... چگونه این کار را خواهی کرد؟ .. با این اسب خسته و درمانده؟ .. جوان! اسبت دیگر راهوار نیست . تو با این اسب نمی‌توانی پس از کشتن « حاتم » از معرکه جان سالم به‌دربری . هیچ بعید نیست ، هواداران تو را بگیرند ، دنبالت بیایند به خونخواهی « حاتم » .

برای چند لحظه‌یی ، میان حرف‌هایش فاصله انداخت ، سپس باردیگر به زبان درآمد:

- گذشته از این‌ها ، شب در راه هست و فردا نیز جمعه . ریختن

خون ، در چنین شبی فرخنده نیست. امشب و فردا را مهمان من باش پس از آن، باهم به راه خواهیم افتاد، شانه به شانه هم. جوان در فکر فرو رفت، گفته پیرمرد را در مغزش حلاجی کرد، با همه شتابی که از دلش می جوشید و به همه اعضای بدنش می دويد و او را به رفتن و انجام رساندن مأموریتش می خواند؛ می دید که حق با پیرمرد است، اگر بیم نداشت کسان دیگری، که مأموریتی چون مأموریت او داشتند، زودتر از راه برسند و کار را تمام کنند؛ حرف های پیرمرد را گوش می گرفت، تا پایان جمعه می آسود، و بعد با اعصابی آرام، برای انجام مرحله نهایی و خطیر مأموریتش پایش می نهاد، او این بیم را بر زبان آورد:

- اگر دیگران زودتر از من دست به کار شوند چه ؟ . . .
 آن وقت، از این سفر، فقط خستگی رانصیب می برم و بس.
 - آسوده خاطر باش؛ برای رفتن به قبیله «بنی طی» فقط يك راه وجود دارد، آن هم از کنار همین چشمه و همین چادر می گذرد... هیچ سواری نیست که وقتی این جا رسید خسته نباشد و هیچ اسبی نیست که در این بیابان بی کران، تاب یکسر تاختن تا قبیله «بنی طی» را داشته باشد... مهمان من باش... بمان و بدان که اگر قرار است کسی سر «حاتم» را از بدنش جدا سازد تویی!... در این باره هیچ تردیدی به خودت راه مده.

منطق پیرمرد کارگر افتاد، مرد جوان تصمیم به ماندگاری گرفت، از جا برخاست، به سوی چادر به راه افتاد. پیرمرد

گفت :

- برو اندکی بیاسا... تا من اسبت را سیراب کنم، اگر عرقی بر تنش مانده باشد بگیرم؛ مطمئن باش به تو بد نمی‌گذرد.

* * *

درون چادر، برخلاف نمای بیرونش، شسته رفته و پاکیزه بود، همه چیز در آن به قاعده و مرتب بود. جوان در گوشه‌ای نشست به معده‌ای تکیه زد، پاهایش را دراز کرد. خستگی در بدنش، غوغایی به راه انداخته بود؛ احساس ناخوش‌آیندی داشت، انگاری هیچ‌یک از اعضای بدنش به فرمان او نبودند؛ خیلی دلش می‌خواست برای ساعتی چند، خواب او را در خود گیرد، تا خستگی اش زایل گردد و بار دیگر نشاطی یابد و قدرتی، برای به حرکت در آمدن و فعالیت کردن.

رخوت غریبی دامنگیرش شده بود، آهسته روی فرشی که زمین کف چادر را می‌پوشاند، لمید. چشمانش را بست، بدان امید که شاید خواب سراغی از او بگیرد، اما برای مدتی چنین نشد، همین که چشمانش را بست، توفانی از اندیشه به مغزش هجوم آوردند، اندیشه‌هایی که سرچشمه‌شان معلوم نبود، اندیشه‌هایی که نظم و ترتیب نمی‌شناختند، ابتدا فکری به مغزش راه می‌یافت، اما ادامه پیدا نمی‌کرد، اندیشه‌ی دیگر از گرد راه می‌رسید، اندیشه

پیشین را محومی کرد و خود ابتکار عمل را به دست می گرفت، این یکی هم خیلی سریع جایش را به دیگری می سپرد.

خستگی جسم از يك سو، اندیشه های مهاجم و بی حاصل از سوی دیگر، اندك اندك ته مانده رمق جوان را تحلیل بردند و خواب را به او ارمغان کردند، چه خوابی؟ خوابی که چیزی کم از اغماز نداشت.

* * *

صدایی مردانه و سرشار از مهربانی به گوش جوان خزید:
- گرسنه ات نیست جوان؟

جوان، صدا را شنید، این جملات در گوشش نشست، اما خستگی مرددش کرده بود، نمی دانست چشم از خواب بگشاید یا نه. جسمش هنوز نیازمند خواب بود، دلش می خواست او را در همان حال رها کنند تا ساعت ها بیاساید.

پیر مرد - بار دیگر به حرف درآمد:

- بهتر است اول شامت را بخوری... بعد اگر دلت خواست

استراحت کن.

دست های پیر مرد هم، برای بیدار ساختن جوان، به یاری کلامش آمدند و با ملایمت، اندکی بازوی جوان را تکان دادند. جوان چشمانش را گشود، نگاهی به پیر مرد و پیرامونش انداخت

هنوز خود را باز نیافته بود، او محیط را غریبه می‌دید، چند لحظه‌یی به درازا کشید تا وقایعی را که پیش از خواب، بر او رفته بود به خاطر آورد.

درون چادر، با شمعی روشنی یافته بود. پرتو پریده رنگ شمع. تا اندازه‌ای آنچه را که در چادر وجود داشت، قابل دیدن کرده بود. جوان، دستانش را ضامن بدنش کرد. خیره شد و پرسید:

- خیلی خوابیده‌ام؟

- چند ساعتی می‌شود، و اگر بیدارت نمی‌کردم، شاید تا صبح اصلا چشم از خواب نمی‌گشودی... در این چادر هیچ کس سر بی‌شام زمین نگذاشته است. برای همین هم بیدارت کردم... آخر می‌دانی شب صحرا حالتی مخالف روز دارد، روزهای صحرا گرم است و سوزان، شب‌های صحرا سرد نمی‌شود، اگر هم سرد بشود سرمای استخوان سوز است و بیشتر کسانی را می‌آزارد که گرسنه باشند.

چانه پیرمرد داشت گرم می‌شد:

- گذاشتم چند ساعتی استراحت کنی... من هم به اسبت رسیدگی کردم و هم تدارک شام را دیدم... وقتی که شام حاضر شد بیدارت کردم... حالا برخیز، بیاکنار سفره.

و با دستش، او را به سوی سفره‌یی که گسترده بود فراخواند جوان نگاهی به سفره انداخت. گوسفندی بریان شده را میانش یافت

و نیز غذاهای دیگر. پیرمرد هرچه از آشپزی سررشته داشت به کار برده بود تا سفره را رنگین سازد.

جوان پرسید:

- این همه غذا برای که پخته‌یی؟... این که خیلی زیاد است.
- برای خودمان... آن قدر که بتوانی بخور. اگر چیزی از سفره اضافه آمد، مسلماً دور ریخته نخواهد شد، من راههایی را می‌دانم برای نگاهداری غذا، بی آن که فاسد شوند و مزه‌شان را از دست بدهند.

جوان به کنار سفره آمد، غذاهای گوناگون، برای لحظه‌یی در کار انتخابش خلل وارد آوردند، سرانجام دستش را به سوی خوراکی پیش برد. او تصمیم داشت، از هر غذا اندکی بخورد تا بتواند پیش از سیر شدن مزه همه‌شان را بچشد.

اولین لقمه را که به دهان برد، گرسنگی‌اش از خفا درآمد و دریافت که اشتهايش به غذا، بیش از دیگر اوقات است.

مدتی، سکوت میان آندو، عهده دار ابتکار عمل بود؛ اما هنگامی که شکم‌ها سیر شد، زبان‌ها به کار افتاد و سکوت درهم شکسته شد. مرد جوان با میزبان، باب گفتگوراگشود، از زندگیش پرسید و از کسب و کارش، پیرمرد هم، به تمامی پرسش‌ها، باحوصله پاسخی فراخورشان داد.

با آن که دیگر کاملاً سیر شده بودند، با این وجود گه گاه، ضمن صحبت داشتن با یکدیگر، دست‌شان بی اختیار بطرف سفره

می‌رفت، از باقیماندهٔ خوراک‌ها لقمه‌یی می‌گرفت و روانه دهانشان می‌کرد.

جوان، از میزبانش پرسید:

- به من می‌گویی چرا با من حاضر به همکاری شده‌یی؟
 - البته... به خاطر سهیم شدن در پاداشت... خودت انصاف
 بده، من با این سن و سال، چرا باید همهٔ امیدم به گوسفندهایم
 باشد... من آرزوها دارم و آرزو یگانه چیزی است که هیچ وقت
 دل آدمی را ترك نمی‌گوید، دل همیشه آرزومند است، چه جوان
 باشد و چه پیر.

جوان خندید و نتیجه گرفت:

- این پول هم، عجب خاصیتی دارد، همه چیز را می‌شود
 با پول خرید، همه کس را می‌شود به هر کاری واداشت... راستی
 تو در زندگی‌ات، کسی را دیده‌یی که بنده و بردهٔ پول نباشد؟
 - آری! در همهٔ زندگیم، يك نفر را دیده‌ام که برای پول ارزشی
 قائل نیست.

- کیست او؟

- او «حاتم» است.

این پاسخ، جوان را تکان داد، او انتظار نداشت که میزبانش
 زبان به ستایش «حاتم» بگشاید. پرسشی کنجگاوانه خود را بر لبانش
 آویخت:

- اگر «حاتم» چنان است که تو می‌گویی، پس چرا حاضر

شده‌یی که مرا یاری دهی برای کشتن و از بین بردنش؟
پیر مرد لبخندی به لب آورد:

- در این که «حاتم» بردهٔ مادیات نیست، کمترین شکی ندارم
اما نگفتم که خود من هم بردهٔ پول نیستم... من بردهٔ پولم و او نیست...
فکر می‌کنم همین دلیل، برای دشمنی ام با او کفایت کند...!
در پی این گفته، لبخندش مبدل به خنده شد، جوان هم در
خندیدن با او مشارکت کرد.

پس از شام، چندساعتی صحبت‌شان گل انداخت. پیر مرد به یاد
جوانی‌هایش افتاد، به خاطراتش جان داد و همگی را يك به يك
برای جوان بازگفت. آشکارا پیدا بود که او می‌کوشد تا همهٔ نیرویش
را به کار برد تا از هر حیث رضایت خاطر مهمانش را فراهم
آورد.

* * *

در تمام مدتی که آن دو فرصت داشتند، بارها، بایکدیگر
برنامهٔ کشتن «حاتم طایی» را مرور کردند، زیرو بزم کار را سنجیدند
همه جوانب را در نظر گرفتند و نهایت دقت را به خرج دادند تا
برنامه‌ی تنظیم کنند که راه را بر همهٔ خطرات احتمالی مسدود
سازد.

سرانجام روز موعود فرارسید، روزی که قرار بود مرد پیر و

جوان با هم به راه بیافزند، به قبیله «بنی طی» بروند و سرنوشت «حاتم طایی» را به خون بیالایند و کاری کنند که دیگر حاتمی باقی نماند تا با کارهایش، خار چشم دولتمندان حسود گردد.

جوان، صبح زودتر از همیشه از خواب برخاسته بود، اسبش را مهیا کرده بود و انتظار پیرمرد رامی کشید، ولی پیرمرد راشتابی نبود، برای او آن روز با دیگر روزها تفاوتی نداشت، به همین جهت از سر حوصله کارهایش را انجام می داد.

بی تابی غریبی، شکیبایی جوان را در خود گرفته بود، او نمی توانست تعلل و کاهلی پیرمرد را - که مقتضای سنش بود - تحمل کند. ابتدا برای مدتی صبوری پیشه کرد، بر اعتراضش لگام زد و ساکت ماند. اما چون به نتیجه دلخواه نرسیده زبان به اعتراض گشود:

- چرا معطلی پیرمرد؟ زود باش، دارد وقت می گذرد.

پیرمرد نگاهی به او انداخت:

- راستش جوان، شب گذشته ساعت ها باخودم خلوت کردم

و به این نتیجه رسیدم که مرد این میدان نیستم، نمی توانم با تو بیایم.. آن سهمی که می خواستی از پاداشت به من بدهی ارزانی خودت.

این گفته بی تابی جوان را به خشم تبدیل کرد. با سرعت خود

را به میزبانانش رساند، گریبانش را به دست گرفت، تکانش داد و با

صدایی که شبیه فریاد بود، سؤال کرد:

- تو که نمی خواستی کمکم کنی: چرا کارم را به تأخیر انداختی؟

چرا نگذاشتی همان ساعتی که رسیدم اینجا دنبال کارم بروم... اگر به حرف‌های تو پیر مرد خرفت، دل نمی‌سپردم، هیچ بعید نبود که تا حالا ماموریتم را انجام داده باشم و...
پیر مرد با حرکتی گریبان‌ش را از میان دستان جوان خارج کرد و گفت:

- تند می‌رانی جوان!.. از گفته‌ام بد نتیجه گرفته‌یی.. من از تو خواستم که مهمان من باشی، در ضمن به تو قول دادم اگر قرار باشد کسی سر «حاتم» را از تنش جدا کند، آن کس تویی... مگر غیر از این است؟

جوان، گفته‌اش را تأیید کرد:

- همین گونه است که می‌گویی.

- بسیار خوب، تو مگر سر «حاتم طایی» را نمی‌خواهی؟.. پس درنگت برای چیست؟.. شمشیرت را از غلاف به درکن، همان شمشیر که به زهر آغشته‌یی... شمشیرت را ابتدا در سینه‌ام جای ده و بعد سرم را ببر.. چرا که «حاتم» منم... زود باش جوان... کارت را به آخر برسان، بیم مدار، زیرا هیچ کس از آنچه میان من و تو خواهد گذشت، آگاه نخواهد شد.

جوان، ناباورانه او را نگرست. در چشمانش پرسش‌های متعددی ابراز وجود می‌کردند، سرانجام، یکی از این پرسشها برزبان‌ش جاری شد:

- منظورت چیست؟.. این مهملات چیست که می‌گویی؟

پیر مرد پاسخ داد:

- تو در جستجوی «حاتمی» و «حاتم» منم... من تاکنون مالم
را از هیچ کس دریغ نداشته‌ام، بیا تا جانم را به تو هدیه کنم... بیا
سرم را ببر و مطمئن باش از این که جان بسلامت خواهی برد...
هم تو به نوایی خواهی رسید و هم رئیس قبیله‌ات خرسند خواهد
شد... تردید نکن، پیش آی و شمشیرت را به کار انداز.

جوان با لحنی که رگه‌های تردید را در خود جای داده بود

گفت:

- تو «حاتم» نیستی... این حيله دیگری است که ساز کرده‌یی
می‌خواهی با این کارت، مرا از انجام مأموریتم بازداری... اگر
تو «حاتم» بودی هرگز زبان به انتقاد از خود نمی‌گشودی.

مرد لبخندی به لب آورد:

- این خود، بهترین دلیلی است بر «حاتم» بودنم... هیچ کس
باندازه «حاتم» از عیب‌هایش آگاه نیست... فقط من می‌توانم در
باره خودم به درستی قضاوت کنم، تو مأموریت را انجام بده، مرا
بکش، سرم را برای رئیس قبیله‌ات هدیه ببر، در این میانه بازنده
نخواهی بود، زیرا اگر «حاتم» باشم تو پاداشت را خواهی گرفت
و اگر هم «حاتم» نباشم، مجازاتی را که مستحق آنم در مورد من
روا کرده‌یی.

صدای پیر مرد، گرمی و حرارتی خاص داشت، رگه‌های

صداقت به خوبی از آن محسوس بود، جوان گفت:

- بی شك پیش رئیس قبیله ام بازخواهم گشت ، اما به جای سرت ، شرح مردانگیت را برای او خواهم برد... بریده باد دستی که به روی تو بلند شود... شکسته باد شمشیری که بخواهد در سینه ات خانه گیرد .

جوان ، شمشیر را به کناری افکند ، با سرعت به سوی اسبش خیز برداشت ، ولی پیش از آنکه بتواند سوار مرکبش شود ، «حاتم» راه را بر او گرفت و او را از رفتن بازداشت :

- صبر کن جوان . . . راهی دراز در پیش داری ، مصلحت نیست دست خالی رفتن ، بگذار چند قرص نان برایت بیاورم و مشکی آب .

جوان ، مهربانانه به روی «حاتم طایی» لبخند زد و منتظر ماند تا آخرین هدیه اش را تحویل بگیرد.

* * *

صحرا ، در آفتاب می گداخت . اسبی بر زمین ، سم می کوبید و شتابان پیش می تاخت : جوان ، از ساعت هاپیش ، سفر باز گشتش را آغاز کرده بود .

خستگی داشت اندك اندك ، به وجودش راه می یافت و نیز گرسنگی . جوان برای آن که توان ادامه سفر را داشته باشد ، قرصی از نان هایی که در خرچین داشت ، بیرون آورد ؛ تکه یی از آن را به

دهان برد ، چه مزه‌یی می‌داد این تکه نان - انگار به نسبت مساوی
فتوت ، مروت و جوانمردی را به خمیرمایه اش افزوده بودند!

* * *

خوشباوران!

درباری جماعت قجری. هزارویک حسن! دارد و چند عیب کوچک و ناقابل! اجازه بدهید در این جا، مختصری درباره عیب‌ها بنویسم.

یکی از این عیب‌ها، «اغراق» است و دیگری «خوشباوری» و سومی - اگر ترکیب نادرستی نباشد - «خودباوری!». یعنی مطلبی عنوان می‌کنند، به آن چاشنی اغراق می‌افزایند، خوشباوران، به آسانی آن مطلب را می‌پذیرند و بعد خود گویند گمان هم باور می‌کنند و آنچه را که گفته‌اند، در زمره واقعیت‌های تردیدناپذیر قرار می‌دهند! شاعران نازک‌خیال، شاعران باریک‌بین، شاعران اعجاز‌گر و بدتر از همه شاعران رستم‌صوالت و افسندی‌پیزی‌مسا! در زمینه اغراق، گوی سبقت از همگان ربوده‌اند، ببینید چه‌ها که نگفته‌اند:

به تکلم بگشا نقطه موهوم دهان

تا همه خلق بدانند ترا هم دهند

بیت بالا، از «مشعوف قاجار» است درباره دهان طرف مربوطه اش، که به اندازه يك نقطه خیالی کوچک بوده است؛ چنین دهانی را در هیچ کجای دنیا نمی توانید سراغ بگیرید، زیرا دارنده چنین دهانی را عمری به دنیا نیست! تازه برفرض محال، اگر هم چنین دهانی در رخسار کسی وجود داشته باشد، نه بر زیبایی چهره اش می افزاید و نه به کاری می آید.

«وصال شیرازی» اغراق را از «نقطه موهوم» به «هیچ» کشانده و

گفته است:

به حیرتم ز دهانت که نیست هیچ وز وصفش

زمانه پر شد و حاجت به دفتر دگر است

بیشتر شاعران اغراق گوی ما، درست شیوه کاریکاتور است.

هارا داشته اند؛ کاریکاتور است ها، برای ترسیم چهره بی می کوشند علائم مشخصه صورت شخص مورد نظر را چند برابر بزرگتر از حد واقعی شان، بنمایانند. شاعران نیز چنین می کنند، بایک تفاوت گاه در کوچک سازی عضو، اغراق می کنند و گاه در بزرگ سازی آن! پاره ای اوقات دهان یار را چنان تنگ و کوچک تشریح می کنند که آدمی تصور می کند، حتی «ارزن» به ضرب چکش درون آن نخواهد رفت و گاه چنان بزرگ و گشادش، مجسم می کنند که احتمال دخول هندوانه با فوت درون آن، منطقی می نماید و گم

شدن شتر بارش حتمی!

از آن جایی که طبع خیلی‌ها باشعر و شاعری سازگار است، این گونه اغراق‌ها را می‌پسندند. الحق که شاعران ما، گاهی در اغراق ظرافت را به کمال رسانده‌اند و چنان جامهٔ برازنده‌یی به کلام پوشانده‌اند که مشابه‌اش را در هیچ‌یک از زبان‌های زندهٔ دنیا، نمی‌توان سراغ گرفت. مثل این بیت «محقق»:

گندم خال تو شد رهن آدم ز بهشت

جعل کردند گناهی و به آدم بستند

غرض از همهٔ این صغرا و کبرا چیدن‌ها، شناساندن «اغراق» بود، همان اغراقی که عوام «گنده‌گویی» اش می‌نامند و راستش را بخواهید، من «گنده‌گویی» عوامانه را به واژهٔ ادیبانهٔ «اغراق» ترجیح می‌دهم.

بهتر است وارد اصل مطلب شوم:

دل آدمی همواره آرزومند است، پیشرفت را دوست دارد و برای هر چه زودتر دست یسافتن به آن بیقراری می‌کند. هم از این رو است که گاه به نذر و نیاز متوسل می‌شود. فی‌المثل تا چند سال پیش در «تویسرکان» چناری وجود داشته - احیاناً هنوز هم وجود دارد - با عمری به درازای چندین قرن، که «چنار بزرگوار باغوارش» مینامیدند و بیشتر آرزو به دل‌های آن سامان، دست به دامانش می‌شده‌اند و برآورده شدن خواسته و نیازشان را از چنار توقع داشته‌اند!

این تویسرکان هم عجب جایی است، دریک گوشه‌اش «میررضی

الدین آرتیمانی» سراینده ساقی نامه مشهور «الهی به مستان میخانه‌ات» به خواب جاوید رفته است و در گوشه دیگرش «حقوق» نبی، که از پیامبران درجه دوم یهودیان به شمار می‌آید، خفته است. جالب این که توپسراکانی‌ها - چه مسلمان و چه یهودی - کاری به شاعر عارفی چون «میررضی» و پیامبری مثل «حقوق» نداشته‌اند و بیشتر، خواهش‌های خود را با چناری در میان می‌گذاشته‌اند که ذکر خیرش در بالا آمد.

چرا جای دور برویم؟ در همین تهران هم، توپی بوده است موسوم به «توپ مروارید» که اغلب مردم، به خصوص بیوه‌زنان و دختران دم‌بخت، مشتریان سرسختش بوده‌اند و از توپ، برآورده شدن حاجات شان را می‌خواستند، آن‌هم نه با کلام عادی، بلکه باشعرهایی از این دست:

یا حضرت خضرزنده توپی حاجت دهنده

به حق یوسف ثانی مرادم ده به آسانی

همین «توپ مروارید» با اغراق دست به یکی کرد و ماجرای مضحك آفرید، من ضمن بازسازی این ماجرا، اندکی هم درباره دیگر مسایل مربوط به خوشباوری می‌نویسم.

* * *

«توپ مروارید» را آورده بودند وسط خیابان «الماسیه»^۱.

۱- این خیابان بعدها به «باب همایون» معروف شد.

عده‌یی قرقچی و قدغن چی، از توپ محافظت می کردند و نمی گذاشتند کسی به آن نزدیک شود و دست نوازشی بر لوله مدور و فلزش بکشد!

کسبه خیابان «الماسیه» دم در مغازه‌های شان ایستاده بودند و چشم به توپ دوخته بودند و محافظانش .

آنان اول صبح آمده بودند سر کارشان، مقابل دکان شان را آب و جارو کرده بودند، عطر خاك را بیدار کرده بودند و بعد پشت دخل نشسته بودند تا مثل هر روز، کارشان را از سر گیرند، مشتریهای جورا جورا ملاقات کنند و برای فروش کالاهای شان، با آنان چانه بزنند و...

اما هنگامی که مأموران دولتی «توپ مروارید» را با سلام و صلوات به میانه میدان آوردند، کسبه متوجه این نکته شدند که کسب شان در آن روز، کساد است و بی رونق. به همین سبب، قید درآمد را زده بودند و تن به قضا داده بودند تا ببینند که روز شان چگونه به شب می انجامد و باز. روز گار، چه بازی‌هایی در سردارد.

* * *

حضور سپاهیان در خیابان «الماسیه» نشانگر این بود که باز «فتحعلی شاه قاجار» یا برنامه‌یی دارد یا می خواهد قدرت نظامی اش را به نمایش بگذارد و از سپاهش سان ببیند.

آنچه که حاضران را در شگفتی فرو برده بود، بدون اعلان و تدارك قبلی انجام شدن این برنامه بود. چرا که معمولاً این گونه مراسم، در روزهایی پراهمیت انجام می‌شد؛ مانند نوروز و دیگر اعیاد. اما آن روز، نه عید بود و نه مزیتی به دیگر روزها داشت. تنها آنانی که شب پیشین را با شاه «قاجار» به سر برده بودند، می‌دانستند قضیه از چه قرار است؛ در آن شب «فتحعلی شاه» از اطرافیانش پرسیده بود: این توپ مروارید، به چه دردی می‌خورد؟ درباریان - آن هم از نوع قاجاری‌شان - که خود را عقل کل می‌دانسته‌اند، هر يك مبالغی در بارهٔ موارد استعمال «توپ مروارید» داد سخن دادند. یکی از استحکامش گفت و دیگری از کار آیش... ولی این گفته‌ها، با همهٔ بلاغت‌شان، بردل «فتحعلیشاه» نشست؛ آن مطالبی را که شاه، در جستجوی‌شان بود، میان جملات مداهنه آمیز درباریان یافت نمی‌شد؛ در نتیجه «فتحعلیشاه» چاره را در احضار توپچی دید و مطرح کردن سؤالش با او.

چند تا از پیشخدمت‌ها، فی الفور به‌خانهٔ توپچی رفتند، او را از بسترش بیرون کشیدند، حتی به او اجازه ندادند سرووضعش را

۱- مثلاً در مورد «حاجی میرزا آقاسی» که صدر اعظم جانشین «فتحعلیشاه»

بوده است، نوشته‌اند:

«... میرزا آقاسی ایروانی، مردی دیوانه، شریر، مطلقاً عقل درسش جای نگرفته و با وجود عدم عقل افلاطون حکیم را طفل دبستان خود محسوب نداشته.» - رجوع کنید به سفرنامه رضاقلی میرزا و دیگر رجال دورهٔ قاجار - اکثراً چنین بوده‌اند چه پیش از «میرزا آقاسی» و چه پس از او.

مرتب کند، او را بدون کمترین درنگی، نزد «فتحعلیشاه» بردند، تا شاه سؤالش را با او در میان بگذارد.

تا توپچی را از خانه اش به حضور شاه قاجار ببرند، هزار بار جان داد و زنده شد و در این مدت، هزارویک خیال برش داشت؛ زیرا «فتحعلیشاه» نصف شب‌ها، یاد توپچی و امثالهم نمی‌کرد، اگر فیلش یاد هندوستان می‌افتاد، وظیفه آرام کردن فیلش را به اهل حرم می‌سپرد نه کسی دیگر! فعالیت‌های شبانه شاه، در محدوده حرمخانه انجام می‌شد، با تشریک مساعی ساکنان حرمخانه، البته گاهی هم شاه، تغییر ذائقه می‌داد، اما این تغییر ذائقه دادن هم، قاعده و قانونی داشت، فی‌المثل برای پسرش «عباس میرزا» پیغام می‌فرستاد:

«فرزند جانم! غلام بچه‌های ما، رفته رفته بزرگ شده‌اند و دیگر مناسب این خدمات نیستند. باید مقداری غلامبچه خوشگل و قشنگ، تدارک دیده بفرستی!»

ظاهراً توپچی، شامل این تغییر ذائقه نمی‌شد، زیرا هم صورتش چروک افتاده بود و هم ریشش درآمده بود؛ با این وجود، کارهای «فتحعلیشاه» حساب و کتابی نداشت، توپچی این را می‌دانست و می‌ترسید تغییر عمده‌یی در ذائقه شاه پدید آمده باشد؛ اگر ترسش

۱- رجوع کنید به کتاب «نوممارالدوله»، رحیم رضازاده ملک، ص ۳۶

و نیز «کشکول جمالی»، سید محمد علی جمالزاده و «فراماسونری در ایران»، محمود کتیرایی.

واقعی بود. کارش مشکل می‌شد و مجبور می‌گردید تن به ننگی بدهد که چهل پنجاه سال تمام، از آن، جان به سلامت در برده بود!

این گونه خیالات، پیاپی راهی ذهن توپچی می‌شدند. او یکی دوبار به این فکر افتاد که نکند خطایی از او سرزده باشد. خطایی که شاه را خشمگین کرده و بر آتش داشته است که او را به مجازات برساند: ولی او هر چه به مغزش فشار می‌آورد، هر قدر که خاطر آتش را مرور می‌کرد، کمترین خطایی که موجب احضار شدنش باشد - آن هم در آن وقت شب! - نمی‌یافت.

همین که نگاه «فتح‌علیشاه» به توپچی افتاد، لبانش به تبسم باز شد، او را به سوی خود فراخواند و پرسید:

- توپچی سئوالی دارم... می‌توانی جواب بگویی؟

- اگر معلومات کافی برای جواب دادن داشته باشم، البته.

- می‌خواهم بدانم این توپ مروارید به چه دردی می‌خورد؟

توپچی می‌دانست که اگر جواب «شاه پسندی» تحویل ندهد، مورد ملامت و شماتت واقع خواهد شد و ای بسا گرفتار مجازات‌هایی خواهد گردید که از فکر بکر «فتح‌علیشاه» می‌تراود و بس! ابتدا نگاهی به درباریان انداخت. حساب کار دستش آمد و متوجه شد اگر جوابش قانع‌کننده و مناسب نباشد، کار به جاهای باریک خواهد کشید و شاید در آن مجلس که رجال به افراط خورده و آشامیده بودند، مبدل به وسیله سرگرمی کسانی گردد که استعداد غریبی داشتند در تماشای زجر کشیدن خلق خدا. و از ته دل به درد

آن‌ها خندیدن!

تنها راه چاره او، ابراز حرفی بود که به دل «فتحعلیشاه»
 بنشیند، به همین جهت سینه‌یی صاف کرد و گفت:
 - قربان، چطور ذات ملوکانه از خواص توپ مروارید بی
 اطلاع است؟ این توپ، هزارویک خاصیت دارد! مثلا از همین جا
 می‌شود، آن را به طرف روسیه گرفت و «پترز بورغ» را زیرو
 رو کرد!

این گفته بیش از آن که انتظار می‌رفت، بردل «فتحعلیشاه»
 تأثیر گذاشت، به گونه‌یی که طبع شعرش شکوفه کرد و او را واداشت
 تا فی البداهه، سرودن دوبیت زیر را مرتکب شود:

کشم شمشیر مینایی که شیراز بیشه بگریزد

زنم برفرق پاسکویچ^۱ که دود از پطر^۲ برخیزد

حاضران نیز به شگفتی دچار شدند و زبان به تحسین گشودند،
 هم «توپ مروارید» را ستودند و هم شعرشاه را؛ آنانی که متملق‌تر
 بودند، دوباره خواندن شعر را از شاه، درخواست کردند!
 «فتحعلیشاه» پس از چند بار شعر! خوانی، روبه‌حاضران کرد
 و گفت:

- عجیب است؛ ما از چنین قدرتی برخوردار بوده‌ایم و به آن

توجه نداشته‌ایم.

۱ و ۲- اولی فرمانده روس و فاتح جنگ‌های ایران و روس و دومی

شاه روس بوده است.

ورویش را به توپچی کرد و گفته اش را پی گرفت :

- توپچی ، چرا زودتر ، این مطلب را به عرض نرساندی؟
توپچی ، پاسخ داد.

- قربان شرط ادب نبود ، پیش از آن که سؤالی بفرمایید من لب به سخن بگشایم.

پاسخ توپچی ، منطقی بود و پذیرفتنی ؛ دستکم برای چنان درباری و چنان شاهی.

بگذریم. حال و هوای مجلس ، کاملاً دگرگون شده بود و مغزها به کار افتاده بود. همه حاضران نقشه می‌چیدند ؛ راه‌ها ارائه می‌کردند و پیشنهادها می‌دادند برای استفاده مؤثرتر از «توپ مروارید» حاصل همه گفت و شنودها، نقشه‌چیدن‌ها و برنامه‌ریزی‌ها این شد که روز بعد، توپچی ادعایش را ثابت کند.

همان شبانگاه، دستورهای لازم صادر گردید، برای سفیران و مهمانان خارجی و دیگر رجال و سرشناسان مملکتی - که آن شب افتخار حضور! نداشتند - پیغام فرستادند که فردا بیایند به خیابان «الماسیه» و شکست روس‌ها را شاهد گردند.

قرار شد، همان شبانه، دست به کار شوند و جایگاه ویژه‌یی هم برای زنان «فتح‌علیشاه» و خدمه مؤنث‌شان تدارک ببینند، جایگاهی که نامحرمان نتوانند زنان را ببینند، اما زنان قادر باشند به راحتی قضایا را ببینند.

وقتی که مجلس به آخر رسید و مهمانان به خانه های شان رفتند، « فتحعلیشاه » فرصت این را یافت که فردارا در نظرش مجسم کند ، فردایی که نوید پیروزی را می داد! او به قدری ذوق زده شده بود که تا صبح ، حتی برای لحظه یی هم ، چشمانش مغلوب خواب نشد . به غیر از او ، توپچی بیچاره هم آن شب را ، بایرداری به صبح رساند او انتظار نداشت شکر افشانش ، کار را به این جاها بکشاند؛ توپچی از ادعایی که کرده بود ، شدیداً عذاب می کشید و خود را ملامت می کرد که :

- آخر مرد ناحسابی! این چه حرفی بود که زدی؟! .. فردا که پته ات روی آب افتاد خواهی دانست که شکر خوردن در حضور شاه چه عاقبتی دارد!

اما دیگر کار از کار گذشته بود و ملامت ها نمی توانست کمترین تغییری در برنامه روز آینده به وجود آورد ؛ نه او و نه هیچ کس دیگری را یارای آن نبود که به شاه قاجار بفهماند ادعای توپچی بی اساس است ؛ حرفی زده و شکری خورده است! و شاه نباید به چنین مزخرفاتی دل خوش کند .

توپچی ، نگران فردایش بود، می ترسید اغراقی که به کار برده است ، دیگر روز افشا شود و در نتیجه ، شاه دستور بدهد ، خود او را دم توپ بگذارند و آتش کنند. او آرزو می کرد که آن شب را سحری به دنبال نباشد ، چرا که مطمئن نبود ، فردا زنده بماند و بتواند آن را مانند دیگر روزها به شب برساند؛ اما زمان ، درنگ نمی شناخت .

سرانجام، سیاهی شب، پاورچین پاورچین راهش را گرفت و رفت
و صبح شد.

* * *

دوسه ساعتی از بردمیدن آفتاب می گذشت، خیابان «الماسیه»
رونقی یافته بود. سرو صدا و جنب و جوشی که خیابان را در خود
گرفته بود، تا آن زمان سابقه نداشت.

توپچی، هنگامی که وارد خیابان شده بود، با خشم به «توپ»
مروارید» نگریسته بود، چرا که احتمال می داد، همین توپ رسوایش
سازد و دروغ بودن ادعای او را برملا کند؛ برای آن که افکار
گونه گون رنجش ندهد، از همان لحظه ورود دست به کار شد؛
مقداری پارچه کهنه و کاغذ باطله را به نفت و قیرآلود و در مخزن
توپ قرارداد و...

مردم، دردوسوی خیابان ازدحام کرده بودند و سرک می کشیدند
تا ببینند توپچی دست به چکارهایی می زند.

به تدریج رجال و سرشناسان شهر آمدند و در گوشه‌یی به صف
ایستادند، مهمانان خارجی هم آمدند و قسمتی از خیابان را به خود
اختصاص دادند. زنان هم در جایگاه مخصوص، قرار گرفتند.
جارو جنجال و همهمه‌یی در خیابان جریان داشت و در این میان
صدای خنده زن‌ها بود که لطفی به این سرو صداها می بخشید؛

صدای خنده شادمانه زنانی که سالی دوازده ماه در چهار دیواری حرمخانه محبوس بودند.

بالاخره «فتحعلیشاه» هم آمد؛ سواره، ملبس به بهترین لباس‌ها و مزین به گرانباترین گوهرها، همراه با عده‌یی چاپلوس مسلک، که در هیچ مراسمی، تنه‌ایش نمی‌گذاشتند و همواره مترصد بودند تا فرمانی بشنوند و برای انجامش از جان و دل! مایه بگذارند.

«فتحعلیشاه» مثل يك قهرمان، به میانه خیابان آمد، و درجایی اسبش را متوقف کرد که مسلط بود بر جایگاه مخصوص زنانش و نیز بر صف سفیران، مهمانان خارجی و رجال و افراد سرشناس مملکتی.

لبخندی فاتحانه، بر گوشه لبان شاه نقش بسته بود، هر که او را می‌دید، به آسانی متوجه می‌شد که اندیشه‌های فرح‌بخش، وجودش را انباشته است، به وجد و سرورش آورده است، و جدو سروری که حضورشان را در صورت متبسم شاه، به خوبی اعلام می‌داشتند.

«فتحعلیشاه» نگاهی مو شکاف به پیرامونش انداخت، و بعد مثل فرماندهی که در میدان جنگ باشد، دستور آتش کردن توپ را داد.

توپچی نه راه پس داشت و نه راه پیش. او مطمئن بود، کهنه پارچه‌ها و کاغذهای نفت آلودی را که در مخزن توپ انباشته است، هیچ کاری از پیش نخواهد برد، اما چه می‌توانست بکند؟ او مجبور

بود هر طور که شده، توپ را به کاراندازد و نمایش را آغاز کند. هنگامی که توپچی، با دلهره کارش را شروع کرد، اندک‌اندک، مهمه و جارو جنجالی که خیابان را در خود گرفته بود، فروکش کرد. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد و همه کنجکاوانه چشم به توپچی دوختند و هنر نمایش.

توپچی ابتدا آتشی فراهم کرد، فتیله توپ را گیراند، آتش آهسته آهسته به مخزن مملو از کاغذ و پارچه توپ مروارید نفوذ کرد و کاغذها و کهنه پارچه‌ها را مشتعل ساخت، ناگاه انفجاری رخ داد و صدایی نسبتاً هولناک برخاست؛ برای چند لحظه‌یی قسمتی از فضای خیابان تیره و تار شد و دودی غلیظ، در خیابان به جریان در آمد، کاغذها و کهنه‌های نفتی، در هوا به پرواز درآمدند، پخش و پلا شدند، و بعد بر سر روی حاضران نشستند و آنان را آلودند.

صحنه، واقعاً تماشایی بود، حاضران به کسانی می‌مانستند که از معدن زغال سنگ برگشته، یا به تازگی از مرداب لجن، در آمده باشند. شاه قاجار که از همه به «توپ مروارید» نزدیکتر بود، بیش از دیگران، سر روی و لباسش آلوده شده بود. حاضران به همدیگر می‌نگریستند و از دیدن سر روی آلوده طرف مقابل‌شان به‌خنده می‌افتادند؛ هر چند که می‌دانستند، خود نیز مضمون کافی برای خنده آفرینی دارند.

این صحنه مضحك، همان چیزی نبود که «فتح‌علیشاه» انتظارش را داشت؛ او شب را تا صبح، از فشار افکار امیدبخش نخواهیده بود

تا بیاید و در این نمایش مسخره؛ عهده‌دار نقشی گردد، او برای این روز، نقشه نکشیده بود تا بیاید و خنده تمسخر آلود مردم را تحویل بگیرد. او امیدها به این روز بسته بود، می‌خواست فخر بفروشد و مثل يك سردار پیروزمند، معرکه را ترك گوید.

اما نه تنها خواسته‌هایش برآورده نشده بود، بلکه نتیجه نمایش، بس اسف‌بارتر از آنی بود که بتوان حد و مرزی برایش قایل شد.

«فتح‌علیشاه» پیرامون و پیرامونیانش را از نظر گذراند. متوجه «توپ مروارید» شد و توپچی، که مثل مادر مرده‌ها ایستاده بود و در بلا تکلیفی و دلهره آزار دهنده‌یی به سر می‌برد.

شاه قاجار، با دیدن توپچی، به اوج عصبانیت رسید، خشمش، مهار گسست، و برزبان‌ش، به هیأت فریادی تکان دهنده، جاری شد:

- توپچی!.. این چه کثافتی بود که بر سر و روی مبارک ما

زدی؟!!

فریاد شاه، بار دیگر، سکوت را بر خیابان «الماسیه» حاکم ساخت. مردم دریافتند که این نمایش خنده دار، شاید دنباله‌یی خونبار داشته باشد. و پس از لحظه‌یی چند، توپچی را به گناه «کثافت زدن به سرو روی مبارک شاه!» به شدیدترین وجهی مجازات کنند. خود توپچی هم، مرگ را در برابر دیدگانش می‌دید، او پی برده بود که اگر همچنان در بلا تکلیفی بماند، مرگش حتمی و قطعی خواهد

شد؛ برایش راهی نمانده بود بجز این که خود را جمع و جور کند و راهی بیابد برای خلاصی از چنگال مرگی که داشت بر بالای سرش پروبال می‌زد.

توپچی، ترسان جلورفت، پیش پای اسب «فتحعلیشاه» خود را بر زمین انداخت، و با لحنی لرزان از اضطراب گفت:

- قربان، خودتان انصاف بدهید، توپی که این‌جا، چنین کثافتی بزند، چکارها که نمی‌تواند در پترزبورغ بکند! شما اینجا را دیده‌اید، اما خبر ندارید همین حالا مردم پترزبورغ در چه مصیبتی به سر می‌برند... اصلاً از پترزبورغ دیگر چیزی باقی نمانده است.

«فتحعلیشاه» در آن هنگام، انتظار شنیدن هر مهملی را داشت به غیر از این یکی! اما این مهمل عجیب دلنشین بود. شاه قاجار به خودش گفت، اگر چنین حرفی واقعیت داشته باشد، توپچی را به جای مجازات کردن، باید برکشید، باید به او مقام عالی داد و برایش زندگی مجللی را تدارک دید.

خوشباوری هم، پا به میان گذاشت و جان «فتحعلیشاه» را انباشت و موجب شد تا شاه رشته پوسیده تردید را از بین این ادعا عبور ندهد. او این حرف را پذیرفته بود، با وجود این، برای محکم کاری و حصول اطمینان بیشتر پرسید:

- این حرف حقیقت دارد، توپچی؟

توپچی، متوجه شد، تیری که در تاریکی انداخته، حساسی

به هدف نشسته است، و همین امر، سبب شد که او اندکی بر اعصابش تسلط یابد. توپچی در پاسخ به پرسش شاه، لحنش را با تملق رنگ زد و گفت:

- به سم اسب مبارکتان قسم، حقیقت دارد... خیرش بعدها منتشر خواهد شد و شما پی به خدمت این حقیر خواهید برد.
خشم، به کلی از وجود «فتحعلیشاه» گریخت: بار دیگر نگاهی به اطرافیاناش انداخت، پیروزمندان به روی همه تبسم کرد و فریاد برآورد:

- پس از این پیروزی بزرگ... همگی پیش به سوی حمام جماعت!

فی الواقع، دستور مفید و بجایی بود، زیرا پس از کثافتکاری توپچی، حمام ضرورت داشت و نیز تعویض لباس درباریانی که ارکان وجودشان از صدای انفجار به لرزه درآمده بود و شدیداً دچار ترس شده بودند.

از آن روز به بعد، «فتحعلیشاه» منتظر بود تا پیکی از روسیه فرا رسد، با يك دنیا استغاثه، التماس و درخواست که: رحم کنید و با «توپ مروارید» دیگر شهرهای ما را نشانه نگیرید، ولی چنین سفیری هرگز نیامد و انتظارچندان به درازا کشید که همگان، حتی خود شاه هم، قضیه را فراموش کرد.

«فتحعلیشاه» به کرات گرفتار این گونه خوشباوری‌ها شده است، از جمله نوشته‌اند:

«... فتحعلیشاه قاجار در روز نهم فوریه ۱۸۰۹ که سرهار-
فورد جونس، اولین سفیر دولت انگلستان در ایران استوارنامه خود
را با تشریفات مفصل در کاخ گلستان تقدیم داشت شاه ضمن سؤال
از اوضاع جهان مخصوصاً انگلستان و وضع آن مملکت و طریقه
حکومت پرسید:

- راستی آقای سفیر، این که می گویند (ینگه دنیا) در زیر زمین
است حقیقت دارد و آیا اگر من دستور بدهم در این قصر يك چاه
دویست ذرعی بکنند به ینگه دنیا خواهیم رسید؟

مستر جونس سفیر انگلستان هاج و واج مانده و نمی دانست
چه جوابی به پادشاه ایران بدهد و به طوری که خود مستر جونس در
صفحه ۱۹۱ سفر نامه خود می نویسد شاه اصرار عجیبی داشت تا
بفهمد چگونه با زمین کندن به آمریکا می رسیم و وقتی من گفتم اصلاً
ربطی به کندن زمین ندارد و ما با کشتی به آن مملکت سفر می کنیم
فتحعلیشاه اوقاتش تلخ شده گفت معلوم می شود حواست پرت است،
این سفیر عثمانی در تهران برایم قسم خورد اگر دویست ذرع زمین
را بکنیم به ینگه دنیا می رسیم!»

این مطالب که جای خود دارد «فتحعلیشاه» حتی مطالبی
تصنعی تر و کاذب تر از این را هم باور می داشت، هنگامی که شاهی،
از اوضاع جهان بی خبر باشد، نباید بیش از این، از او متوقع بود.
شاهی که «شاه سلطان حسین صفوی» را الگوی خود قرار دهد -

به قول رضازاده ملك - همه اش در فکر حرم سرا باشد و زنان متعدّدش، مسلماً میدان دید و عرصه اندیشه اش، وسعت نخواهد یافت و همچنان در محدوده حرمخانه و مسایل مربوط به اهل حرم مشغول و گرفتار خواهد ماند.

«فتحعلیشاه» سالیان سال سلطنت کرد، نه غم ملت را خورد و نه پروای مملکت را داشت. برای او، مردم حکم عواملی را داشتند که ناگزیر می بایست مخارج گزاف حرمخانه و لشکرش را تأمین کنند، بی دلیل نیست که گاه در آثار و اشعار به جا مانده از آن دوران، به چنین مطالبی برمی خوریم:

با وفور گندم و جو از کمی سورو سات

در رهی کزوی عبور لشگر سلطانی است

هم چو سال قحط از هر گوشه اسب و مرد را

شیهه بی گاهی است و شیون بی نانی است

چنین شاهی که مجموعه بی از عیوب بود فکر می کرد دیگران هم، چون خود او خوشبیاورند، به همین جهت، برای کسب محبوبیت، تصمیم گرفت، سلسله قاچار را به سلسله صفویه گره بزند و خود را از دودمان صفویان بخواند؛ این کار راهم کرد، عده بی از وقایع نگاران مزدور را به دور خود گرد آورد و به ایشان دستور داد تا تاریخ را به گونه بی بنویسند که این خواسته اش عملی گردد، تنی چند نیز فرمانش را گردن نهادند، از جمله «محمد هاشم آصف» در فشرده یکی از فصل های تاریخ مشهورش و همچنین در باره بی از صفحات آن

کتاب، این تدبیر رندانه را به کار برده و نوشته است:

«... محمد حسن خان ولد صرف شهنشاه جنت مکان شاه سلطان حسین موسوی صفوی، بهادر خان، که مادرش دختر حسین قلی خان قاجار و خواهرزاده بکنج خان ترکمان بوده و مرحوم فتحعلی خان قاجار در محاربه افغان خدمت عظیمی به شاه خلد آشیان مذکور نموده و آن والجاه زن آبستن خود را به جایزه به خدمت آن عالیجاه به طریقه شرع انور بخشید صریحاً و یقیناً و در این قول شکی نی!»^۱

این دیگر خیلی وقاحت می‌خواهد که تاریخ‌نگاری، بیاید برای فك و فامیل درست و حسابی پیدا کردن جهت شاهی، مطالبی را به شرع انور نسبت دهد که اصلاً کمترین ارتباطی با این دین مبین ندارد.

یکی هم نبوده است که به او بگوید: پدر آمرزیده! حالا که «فتحعلیشاه» می‌خواهد يك حرف‌هایی را پشت سر جده‌اش در بیاورد! و از مرده «شاه سلطان حسین» نیز کار بکشد! تو چرا کاسه داغتر از آش شده‌ی و می‌خواهی با اتکاء به دین، جایزه دادن زن حامله را شرعی قلمداد کنی؟!

این تاریخ‌نویس بیچاره، اجبار داشته است هر طور که شده بر حاملگی زن جایزه داده شده تأکید کند، تا خواسته «فتحعلیشاه» بر آورده شود. این قضیه به قدری مسخره بود که خود «فتحعلیشاه»

۱- رستم التواریخ، ص ۲۴۰، به کوشش «محمد مشیری»

هم، پس از مدتی از دنبال کردنش منصرف شد و به صرافت تدارك دودمانی دیگر برای خود افتاد.

این «فتحعلیشاه» خیلی نقل دارد و تاریخنگاران مزدور گذشته، به جای این که مطالبی درباره او بنویسند که به قول معروف «مولای درزش نرود» دانسته یا ندانسته مطالبی نوشته اند که حتی چنار هم با تمامی بلندبالایش، لای درزش، می رود! فی المثل به این چند سطر که درباره اولاد «فتحعلیشاه» نوشته اند، توجه کنید:

«... دویست و شصت تن پسر و دختر بیواسطه از پشت شاه با دید آمد، و یکصد و پنجاه ونه تن از ایشان در زمان حیات پدر بمردند و یکصد و یک تن مخلف ماندند. از این جمله پنجاه و هفت تن پسر و چهل و شش تن دختر بودند.»^۱

ظاهر آ مطلب گویا است و نیازی به تفسیر ندارد، اما اگر اندکی دقت کنید متوجه می شوید که کلمه «بیواسطه» کلی معنا می دهد! راستی منظور مورخ چه بوده است؟ آیا «فتحعلیشاه» فرزندان هم داشته است که دست پخت واسطه ها بوده اند؟ آیا فقط این شاه، بیواسطه! مبادرت به پدر شدن می کرده است و دیگر شاهان با همکاری واسطه ها؟ و...

راستی برخی از این تاریخ نویسان، مردم را چگونه می پنداشته اند که مبادرت به نوشتن چنین مطالبی می کرده اند:

۱- لسان الملك سپهر، ناسخ التواریخ (سلاطین قاجاریه) ج ۲

«اتفاقاً نواب بنده پرور،^۱ در جنگل در کنار نهر آبی به استراحت خوابیده بود که بیری نعره زنان رو به جانب وی آمد. وی بیدار شد و حرکت ننمود و چشم نگشود، به سبب آن که ببروشیر شخص خفته رانمی‌گیرد. تا چشم نگشاید [...] غرض آن که ببرآمد و دست‌ها و پاهای خود را فراخ نهاد و نواب بنده پرور را در میان دست‌ها و پاهای خود گرفت و نگاه به چشم‌های نواب بنده پرور می‌کرد تا چشم بگشاید، سرش را بکند [...] نواب بنده پرور، چون بلند قد بود و دستش دراز بود، ببرچون به قفای خود نظر نمود، نواب بنده پرور [بیضه] اش را گرفته ببرمشوش شده، پس جست که ببیند کیست که نواب بنده پرور خود در نهر آب افکند، ببرخشمناک گردیده خود را بر زمین زده و فریاد و فغان بسیار نمود و رفت...»^۳

راقم سطوری که در بالا آمد، حتماً انتظار داشته است که خوانندگان آثارش، چنین خزعبلاتی را باور بدارند! اما توجهی نداشته است به این نکته که بیضه داریم تا بیضه؛ البته کسانی که در تاریخ در بازی کردن با بیضه‌ها، مهارتی به سزا یافته بودند بسیارند، اما نه بازی کردن با بیضه شیر و ببر و احیاناً پیچاندن شان و مشوش کردن درندگان جنگل!

۱- راستش من هنوز به درستی این شخصیت تاریخی را نشناختم!

۲- در متن اصلی، از واژه عامیانه استفاده شده است.

۳- رستم التواریخ، پیشین، ص ۲۶

نویسندگان چنین مطالبی، مسلماً ملتفت نبوده‌اند؛ مردم آن قدر ساده‌نیستند که این گونه اراجیف را باور کنند، و اگر زبان به اعتراض نمی‌گشوده و نمی‌گشایند از نجابت و نزاکت‌شان است، نه از خوشباوری و سادگی.

بگذارید مثالی دیگر هم، برایتان بیاورم:

در مورد «فارابی» نوشته‌اند که: او هفتاد و دو زبان می‌دانسته و ساز مخصوصی را خوب به خدمت می‌گرفته است، قدرت او در استفاده از سازش به حدی بوده است که شنوندگان را گاه به خواب می‌برد؛ گاه به خنده می‌انداخت، گاهی اشک به چشمان‌شان می‌آورد و گاهی عطسه و سرفه و ... را به آنان عارض می‌ساخت! بنده چون آدم ساده‌یی هستم، نمی‌پرسم که در زمان «فارابی» آیا هفتاد و دو زبان زنده وجود داشته است یا نه؟ نمی‌پرسم «فارابی» این زبان‌ها را کجا فرا گرفته بوده است؟ نمی‌پرسم چه استفاده‌یی از این زبان‌ها کرده است؟ نمی‌پرسم این دانشمند که به قولی در سنین کهولت به فراگیری دانش علاقمند شده است، چگونه فرصت یاد گرفتن این زبان‌ها را یافته و چگونه در آن‌ها به کمال فصاحت و بلاغت رسیده است؟ اصلاً در این موارد، هیچی نمی‌پرسم و هیچی نمی‌گویم؛ همه حرف‌هایم فقط در مورد ساز خنده‌آفرین، خواب‌کننده، عطسه‌ساز و سرفه‌آور و ... او است، به عقیده من، چنین سازی، اگر به خنده‌آفرینی، گریه‌سازی و خواب‌آوری بسنده

کند، واقعاً ارزنده است! اما اگر عطسه و سرفه ایجاد کند و شمال و جنوب بدن آدمی را به ترنم وادارد! دیگر ساز نیست، نشادر است! اجازه بدهید، بنده با همه سادگیم، این مورد را باور نکنم. قلم به دست‌ها، پاره‌یی اوقات غوغا کرده‌اند، فی‌المثل نوشته‌اند فلان شخصیت گرانمایه و صوفی مسلک، با مرادش، مدت چهل شبانه‌روز، در اتاقی در بسته به سر بردند بدون آن که حتی يك لحظه از اتاق خارج شوند.

شاید بخواهید پرسید: آن دو - مرید و مراد - در این مدت، در اتاق در بسته چه می‌کرده‌اند؟ اگر چنین است، از شما خواهش می‌کنم، سوالاتی مطرح نفرمایید که من برای پاسخ‌گویی‌اش ناچار شوم از محدوده نزاکت و ادب خارج‌گردم!

می‌دانم این مطلب به درازا کشیده است و باید به نحوی برای به پایان رساندنش بکوشم. مثلاً سطری چند از خوشبآوری انتقاد کنم و نتیجه بگیرم که بهتر است آدمی فقط آن مطالب و مسایلی را بپذیرد که عقل سلیم می‌پسندد و باورش را توصیه می‌کند، اما من، این کار را نمی‌کنم، چند سطری از کتاب «تاریخ ایران» را برایتان، در این جا می‌آورم و با ارائه توضیحی بر این مطلب، کارم را به آخر می‌برم. «حسن پیرنیا» در فصل مربوط به «هخامنشیان» نوشته است:

«اردشیر دوم - اسم این پادشاه ارشک بود ولی پس از آن که به سلطنت رسید به اردشیر موسوم گردید، یونانی‌ها او را من‌من

یعنی با حافظه گفته‌اند زیرا حافظه فوق‌العاده داشته. کورش پسر داریوش دوم و پریزاد^۱ که در آسیای صغیر والی و هم رییس قشون بود در حیات پدر می‌خواست اردشیر دوم را از تخت دور کند و چنین تشخیص داده بود که به اسپارت نزدیک شده قشون کاری از ایرانی‌ها در تحت معلمین یونانی تشکیل دهد. تیسافرن، داریوش را از خیالات کورش مسبوق نمود و بالنتیجه او به دربار احضار شد ولیکن وقتی رسید که داریوش فوت کرده بود. در موقع تاجگذاری اردشیر در پاسارگاد کوروش خواست شاه را بکشد، تیسافرن اردشیر را آگاه نمود و حکم اعدام او صادر شد ولی پریزاد گیسوان خود را به گردن کوروش بست و طوری او را دربر گرفت که اجرای حکم ممکن نبود بی این که آسیبی به پریزاد برسد بالاخره شاه از کشتن او گذشت...^۲»

آنچه که مسلم است نه «کوروش» آنقدر کوچک اندام بوده ست که در قاب بدن «پریزاد» گم شود و نه «پریزاد» آنقدر تنومند، که بتواند «کوروش» را چنان در آغوش خود جای دهد که تشخیص عضای این دواز یکدیگر میسر نباشد! در نتیجه برای باور داشتن این طلب ناگزیریم بپذیریم، «پریزاد» فن «فتیله‌پیچ» را به کار برده است!

۱ - به گواه تاریخ «پریزاد» ابتدا خاله «داریوش دوم» بود که - لابد پس از چند دست گشتن! - بعدها به همسرش درآمد، این مطلب واقعیت دارد در نتیجه توصیه می‌کنم باورش کنید، اما اگر دلتان خواست، شکی نسبت به حسن سلیقه «داریوش دوم» به خود راه دهید، مختارید!

۲ - تاریخ ایران، «حسن پیرنیا - مشیرالدوله» - ص ۱۰۳ و ۱۰۴

سرگذشت شوهر اجباری!

بسیاری از دختران ، سزاوار آن بوده‌اند که در دستان پاکیزه عشق پرورش یابند، محبت ره‌شناس دل‌شان گردد و صمیمیت ، چنان در وجودشان خانه‌گزیند که بر هر چه خصومت است و کینه ، راه ببندد.

دختران ، چنین سزاواری و حقی داشته‌اند ، اما از آن‌ها برخوردار نشده‌اند، به شدیدترین وجهی محروم مانده‌اند؛ فرصت درك صمیمیت‌ها را نیافته‌اند و موقعیت دوستی با عشق و محبت ، برای‌شان فراهم نیامده است ؛ بی آن که خود بخواهند، به بیراهه رفته‌اند، از وادی عشق منحرف شده‌اند، به سوی کاخ‌های مجلل ، میان‌بُر زده‌اند و از محیط‌هایی سردرآورده‌اند که يك خشتش حسد است و خشت دیگرش کینه.

در چنین حال و هوایی ، در چنین فضای مسمومی ، عشق را

قدرت‌ماندگاری نیست، نجابت را استقامت نیست و شرافت رایارای هماهنگی با محیط؛ این‌ها، در چنین فضایی، یا به کلی می‌پژمرند، یا در نخستین فرصت، راه‌گریز را در پیش می‌گیرند.

چه تیره‌بخت بوده‌اند، دختران در تاریخ ما! دخترانی که هنگام به غنچه نشستن جوانی در وجودشان، شاهد نکبت می‌شدند و ادبار؛ دخترانی که نخستین پرتو زیبایی و ملاحظت در چهره‌شان موجب می‌گردید، نگاه‌های هوسناک، به سوی‌شان خیز بردارند، به زبان آیند، تحسین کنند، شیفته شوند، مجذوب گردند؛ نگاه‌هایی که به دل صاحبان‌شان، آرزوها را، راه می‌دادند و تمناها را برمی‌انگیختند.

چنین دخترانی که از استعدادی کامل برخوردار بودند تا در خانه شوهری مهربان، به زندگی مفهومی انسانی بخشند، عشق را از منزلت نیندازند و آلوده نسازند، از دام این نگاه‌های پرهوس‌گریزی نداشتند و از سرنوشت ناگوار و ناهنجارشان پرهیزی.

هنگامی که شرارت جان بگیرد، مسایل اخلاقی فراموش گردد و قدرتمندان، به هرچه که مروتش می‌نامند و انصاف، پشت‌پا بزنند، زیبایی فلاکت‌آفرین است و بر انهدام سعادت کمر می‌بندد و شوربختانه، در کشور ما بسیار بوده‌اند دختران زیبایی که چون گلی نوشکفته در مزبله حرمسراها افتاده‌اند، یعنی در مکان‌هایی گرفتار آمده‌اند که در آنها تجمل و تشریفات، به حد افراط، دیده می‌شد، ولی از شرف و انسانیت خبری نبود.

به شهادت تاریخ، حرمسراها را چنان گندی، درخود گرفته بود که من، به هیچ وجه از مزبله خواندنشان، احساس شرمساری نمی‌کنم. آنانی که مطالعاتی در تاریخ دارند، بدون شبهه می‌دانند چه فسادی در حرمسراها، جریان داشته است و چه تدبیرهای حیوانی و وحشیانه‌یی - توسط بزرگان مملکتی - به کار برده می‌شده است تا حرمخانه‌ها، هیچگاه با کمبود پریر خساران سیه چشم و بلندگیسو رو برو نگردد.

در چنین دورانی، گاه عمال دولتی، اقدام به دخترربایی می‌کردند، گاه با وعده و وعید دختران را به حرمسراهای کشانند و گاه به شوهرانی که زنانشان از جاهتی برخوردار بودند، دستور می‌دادند، که همسران خود را طلاق گویند، دل از آنان برای مدتی برگیرند تا سلطان را امکان آن باشد که برنامه‌های فساد آمیزش را پی گیرد و تجربه‌های هوسرانانه‌اش را دنبال کند.

این بار می‌خواهم برایتان سرگذشت سلطانی را به روی کاغذ انعکاس دهم که خود را شریک ناموس همگان می‌دانست، می‌خواهم سرگذشت شاهی را باز گویم که در عشق ورزی، صاحب ابتکارهایی شکفت انگیز بود و می‌خواهم از تخت نشین تاج به سری، برایتان بنویسم که در حساسترین لحظه زندگیش؛ در حساسترین لحظه حیات سیاسی‌اش، به جای مبارزه با دشمنان ایران زمین، عشق را از او گدایی کرد و ملت‌مسانه از او خواست تازن‌هایش را به او باز گرداند و با این کارش موجب گردد تا او به دعا گویی مشغول شود و

روزگارش را با کام دل به سر آورد.

اما بگذارید، ابتدا مطالبی دربارهٔ حر مسرا بنویسم و ساکنانش... مطالبی در بارهٔ مردانی بنویسم که اندیشه شان در چهار دیواری حرمخانه محدودیت پذیرفته بود و. اشاره‌ی داشته باشم به زنانی که گوشت بدنشان براستخوان می‌چربید، خاتون‌های فربه‌ی بودند که عمرشان را در حسرت به پایان می‌بردند و در اسارت، در حسرت يك ذره عشق راستین و کارساز! و در اسارت قدرتمندان خودپسند و خودکامه .

شاهان ایران؛ در زیر يك سقف زیستن با زنی را نمی‌پسندیدند شیوه چند همسری را برگزیده بودند، بی‌آنکه هیچک از قوانین و مقررات اخلاقی و شرعی را رعایت کنند؛ برخی از آنان، شیوهٔ چند همسری را به چند صد همسری تبدیل کرده بودند! به عبارت دیگر، آن قدر دختر و زن زیبا چهره، دور خود گرد آورده بودند که حتی صحبت داشتن با این پری پیکران، خود به تنهایی کلی وقت گیر بود، چه رسد به فعالیت‌های ملاحظت‌آمیز!

راستی هیچ اندیشیده‌بید که این زنان و دختران، چگونه به حرمخانه‌ها پا می‌گشوده‌اند؟ شکی نیست که شاهان، کس و کار و خانواده خویش را به خواستگاری نمی‌فرستاده‌اند، بلکه به رجال و نورچشمی‌هاشان دستور می‌دادند بروند پرس و جو کنند، تحقیقی گسترده به عمل آورند و دختر و زن زیبایی بیابند و با اهدای آنان به شخص شاه، خدمت‌شان! را به کمال برسانند. ماموران سلطنتی

نیز دست به کار می‌شدند، زیبا رویان را یا با وعده و وعید، یا با ارباب و تهدید روانه حرمخانه سلطانی می‌کردند، احياناً اگر از این شیوه‌های شان به نتیجه مطلوب دست نمی‌یافتند، به زن ربایی و دخترربایی مبادرت می‌کردند...

در آن زمان‌ها، بسیار بودند خانواده‌هایی که دزدان ناموس به خانه‌شان شبیخون زده بودند و آن خانواده‌ها، که برای دستیابی به فرزندشان چاره‌ی نداشتند به غیر از شکایت بردن به شاه و از او مساعدت خواستن، غافل از این‌که، خود سلطان دزد واقعی ناموس است و گمشدگان‌شان در حرمخانه شاهی‌اند و روز را با خفت به شب می‌برند و شب را باذلت به روز.

برای آن که نوشته‌ام را معتبر کنم، اجاه بدهید، چند کتاب ارزنده را مورد استناد قرار دهم:

«همان طور که شاه اسب‌ها و استرهای پیرو فرسوده‌اش را از خدمت مرخص می‌کند و می‌بخشد، هم‌خواه هائی که برجبین آن‌ها گردش روزگار چین و شکن افکنده و یا به دلیلی مورد بی‌مهری او قرار گرفته‌اند از خود می‌رانند. به جای این رانده‌شدگان افرادی دیگر که به علت تازگی محبوبیت دارند وارد حرم‌سرامی شوند. همین او آخر از شاه سؤال شد که آیا نمی‌خواهد یکی از دختران ارمنی را که تازه ربه‌ده بودند و (او) را برای انتخاب شاه آرایش کرده بودند با آمیزش خودمباهی و سرفراز کند. شاه بلافاصله در

جواب گفت: به زودی ضیافت مفصلی ترتیب خواهد داد و دخترها را به این مناسبت بین صاحب‌منصبان تقسیم خواهد کرد^۱!

همین سطور به خوبی زرنگی «شاه سلیمان» رامی نمایاند، او با چنین بخشش‌هایی، نان خورهای هزینه ساز و بدرد نخور را از دور خود پراکنده می‌ساخته و در ضمن سررجال هم منت می‌گذاشته است که به آن‌ها هدیه‌های ملوکانه اعطا کرده است، خودمانیم اسب و استر پیر، که قادر به رکاب دادن نیستند و نمی‌توانند سنگینی تن سوار را بر خود تحمل کنند به چه دردی می‌خورند؟ تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل!

همان‌طور که گفتم: از جمله فعالیت‌های سیاسی رجال آن دوران، دخترربایی و زن‌ربایی و پیشکش کردنشان، به حضور شاهان بوده است. این کار برای آنان چندین مزیت در برداشته است نخست با این کارشان درد دل شاهان جایی از محبت را به خود اختصاص می‌دادند، دیگر مطمئن بودند کمتر زنی مادام‌العمر مورد توجه سلاطین قرار می‌گیرد، از این رو می‌توانستند امیدوار باشند که پس از مدتی خود نیز از هدیه جاندار و لطیف‌شان بهره‌مند شوند و از زن و پسر زنانی کام‌بجویند که شاهان با صرف انرژی کافی! امکان بهره‌برداری را فراهم آورده بودند!

هر ایرادی که می‌خواهید به این گونه رجال بگیرید، وارد است

۱ - سفرنامه انگلبرت کمپفر و نیز سیری در سفرنامه‌ها، به همین

بجز ایرادی که در هدیه دادن و هدیه گرفتنشان دارید! آدم که بیخود
رجل دورۀ - مثلاً - «شاه سلطانحسین» نمی شود - چنین شخصی -
علاوه بر سیاست - باید از کیاست هم برخوردار باشد. چنین رجلی
نمی تواند اول خودش از هدایای ظریفش بهره گیری کند و بعد به
حضور شاه، تقدیمشان دارد. او فطرتا رند است! به همین جهت
بهره گیری اولیه را به عهده سلطان واگذار می کند. تازحمتش کم
شود! به این تدبیر رندانه می گویند: ارج گزاری به تجربه! هر چند
که درپاره بی موارد، هدایای مردافکن! و عشق آفرین درحرمخانه
شاهی، کارشان از تجربه هم می گذشت و به تخصص می رسید!

فی الواقع ما در تاریخ رجال رندی می یابیم و شاهان رندتری:
بینید «شاه عباس» چگونه یکی از رجال همعصرش را مورد تفقد
قرار داده است:

- در ایران رسم است که وقتی شاه بخواند یکی از نوکرهای
خود را فوق العاده افتخار و شرافت بدهد، یکی از زن های حرمسرای
خود را به او می بخشد.

شاه عباس کبیر هم یکی از زوجات خود را که خیلی طرف
علاقه و میل او بود و می گویند آن زن سه ماهه از شاه عباس آبستن
بود (به امامقلی بخشید) - !^۱

البته «شرافت» و «افتخار» دوست داشتنی اند؛ اما نه «شرافت»

و «افتخار» کره‌دار!

بگذریم. در چنین مواردی رجال وظیفه داشته‌اند زنان باردار را روی سرشان بگذارند و حلوا حلوا کنند! از گل نازکتر به آنان نگویند و وظیفه‌پدري- بی آنکه کمترین نقشی در پدر شدن داشته باشند به نحو احسن انجام دهند، این هم از زرنگی‌شان بوده است، این دسته از رجال، کارشان به باغبان‌های سودجویی شباهت داشت که دل‌شان می‌خواهد باغبان همسایه بیاید، زمین‌شان را شخم بزند و پشت و رو کند، بعد تخم بیافشانند. و برای ریشه گرفتن آن تخم، مرتباً شیلنگ بیاورد، وسایل آبیاری بیاورد، زحمت بکشد و بعد دودستی، محصول باغ را تقدیم ایشان کند! رجال زرنگ بوده‌اند، ولی زرنگتر از آنان، شاهان بوده‌اند که پس از خسته شدن از «عشق‌های تکراری!» آن‌ها را هدیه می‌دادند و با این لطف‌شان، به‌طور غیرمستقیم، وظیفه‌پدري را به رجال مورد علاقه و احترام‌شان محول می‌کردند! فکر می‌کنید شاهان هوسران، این همه زن را برای چه می‌خواستند؟ آنان از زنان‌شان کار می‌کشیده‌اند، فی‌المثل به گونه‌یی که نوشته‌اند «فتح‌علیشاه» هر شب در خوابگاهش باشش زن به‌سرمی برده است، یکی از زن‌ها، زمام امور! را در دست می‌گرفته است، یکی پشت شاه را می‌مالیده است و دیگری پاهایش را، یکی از زن‌ها قصه می‌گفته است و دوزن دیگر وظیفه داشته‌اند خرده- فرمایش‌های ملوکانه! را به انجام برسانند!

هریک از شاهان، برای برنامه‌های شبانه‌شان آدابی داشته‌اند برای نمونه، زنان «ناصرالدین شاه» به‌دستور او، هر شب، بهترین لباس‌ها را می‌پوشیده‌اند، هفت قلم آرایش می‌کرده‌اند و بعد صف می‌بسته‌اند، تاشاه بیاید و زنان مورد نیاز و کارساز را برگزیند. گاهی شاه حوصله‌سان دیدن زن‌ها را نداشته‌است، به همین جهت نام چند نفری را به‌خواجه‌باشی می‌گفته است، و خواجه‌باشی هم شتابان می‌رفته و زنان برگزیده را خبر می‌کرده‌است که چه نشسته‌بید شاه مثل «رخس رستم»! در خوابگاه به سر می‌برد و انتظارتان را می‌کشد.

ناگفته پیدا است، خواجه‌باشیان، گه‌گاه زنانی را به حضور شاه می‌برده‌اند که دست و دلباز بودند و دست به کیسه‌شان خوب بود، خواجه‌باشی‌ها، برای قالب کردن این زن‌ها، به جای زنان انتخابی، با هزارویک دلیل و سوگند مدعی می‌شدند:

- به‌سر مبارکتان قسم، خودتان این‌ها را احضار فرموده‌بید!

«معیر الممالک» در این باره نوشته‌است:

«چون شاه به خوابگاه می‌رفت به یکی از خواجه‌های کشیک می‌گفت که رفته و مثلاً فلان زنش را به حضور بخواند و خانم احضار شده به فراخور حال انعامی به‌خواجه می‌داد معمولاً، به یکی اکتفا می‌شد ولی بعضی شب‌ها پس از ساعتی زن دیگر به‌ندرت سومی هم احضار می‌گردید ولی هیچ‌یک تا صبح نزد شاه نمی‌ماندند و پس از آن که مرخص می‌شدند انیس الدوله به خوابگاه می‌آمد و همیشه شاه

شب‌را باوی به‌روزمی آورد.

بعضی از زن‌ها که به اصطلاح از نظر افتاده و میان همسران سرافکنده و بی‌مقدار شده بودند حيله‌ای اندیشیده و اغلب آن‌را به کار می‌بستند ، بدین طریق که به خواججه‌های کشیک انعام زیادی می‌دادند و می‌گفتند که آنهارا به جای خانم‌های احضار شده به حضور ببرند و نیز به خواججه‌ها آموخته بودند که هر گاه طرف مؤاخذه قرار گیرند به شاه بگویند که چون تند یا آهسته فرمودید ، چنان تصور شد که مقصود این خانم بوده است.

چندبار این کار تکرار شد و رفته رفته شاه سبب‌را دریافت و پس از آن ، نام خانم‌ها را به وضوح ادا می‌نمود و تا خواججه آن نام‌را تکرار نمی‌کرد ، مأذون نبود از پی امر روان شود.^۱

کامجوهایی بیش‌مانه و بی‌حد و اندازه ، به سادگی انجام نمی‌پذیرفته است ، شاهان برای این کارهای شان نیز برنامه‌هایی داشتند البته پرواضح است که این برنامه‌ها ؛ پس از روزها ، هفته‌ها ، بلکه ماه‌ها مشورت و تبادل نظر با درباریان ، تنظیم می‌شده است ؛ خوب این برنامه‌ها را چه کس یا کسانی می‌بایست انجام می‌دادند؟ معلوم است اطرافیان شاه و سیاستمداران برجسته آن دوران!

برنامه‌ها ، در کل ، شامل دو مرحله بوده است : يك فراهم آوردن زنان و دختران زیبا ، و دیگر تهیه معجون‌هایی که نیرویی

۱ - یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه ، پیشین ،

به بدن می بخشند اما از قدرت عقل می کاهند، تندرستی را به خطر می اندازند و اراده را در آدمی به انقراض می کشانند، مثلاً «فتحعلیشاه» دست به دامان «مومیا» می شده است؛ نوشته اند:

«فتحعلیشاه سوگلی های بی شماری دارد، ولی باتوجه به حال فکار کنونی وی، پزشکان مخصوص توصیه کرده اند که بیش از سه روز يك بار زنان را به حضور نپذیرد. فتحعلیشاه ضمناً از مدت ها پیش مومیا به کار می برد، مومیا ماده قیری مخصوصی است که از شکاف صخره ای در حوالی شیراز فرو می چکد، این ماده داروی محرك و مقوی عجیبی است. محصول صخره مزبور برای مصرف شاه اختصاص دارد از این رو شکاف را بسته و نگهبانی آنرا به مردان مطمئنی سپرده اند. هنگام جمع کردن مومیا عده ای از مقامات دولتی حضور می یابند و مومیارا درون جعبه های نقره ای ریخته و پس از مهر و موم کردن به حضور شاه می فرستند.

فتحعلیشاه گاهی مقدار ناچیزی از این ماده قیری را به کسانی که التفات خاصی نسبت بدانان دارد، می بخشد.»^۱

شاه «سلطان حسین» نیز راه های گونه گون تقویت جسم را تجربه می کرده است؛ عمال و مزدورانش، برای نیرومندی بدنی شاه، دست به کارهای شگفت انگیزی می زده اند، و گاه کارهای شان به قدری عجیب بوده است که باور داشتن شان، به آسانی میسر نیست و انسان تصور می کند که عمال او، می خواسته اند با این کارهای شان

۱ رجوع کنید به سفرنامه سرهنگ «گاسپارد رودیل».

ضمن به زحمت انداختن مردم ، ظرافتی هم به خرج بدهند :
 «بی شرمی ارکان دولت به جسایی رسیده که حکیم‌باشی در
 روزهای پنجشنبه ... بیرون شهر به تماشا می‌رفته و اشخاص... را به
 زوزو و غرور می‌طلبیده و حکم می‌نموده ، تنبانش را بیرون می‌آورده‌اند و
 با ترازوی مثقال [بیضه] هایش را وزن می‌داده‌اند و می‌گفته : از برای
 سرکارشاه می‌خواهم معجون (بیضه) بسازم!»^۱

بگذارید نتیجه‌ی از نوشته‌ام بگیرم شما با مطالعه این صفحات
 حتماً متوجه شده‌اید که این گونه شاهان و نورچشمی‌های شان ، تمامی
 وقت و نیروی خود را صرف چه کارهایی می‌کرده‌اند . چنین کارهایی
 هزینه‌های هنگفتی در برداشته است . و علاوه بر آن ، می‌بایست چند
 صد نفر مستخدم ، فعالیتی درنگ ناپذیر می‌داشتند . به همین جهت
 شبکه عریض و طویل دخترربایی به همه شهرها و روستاها سرک
 می‌کشیده‌اند ، فرسنگ‌ها راه را از زیر پامی گذرانند و نیز فراهم
 آورندگان اغذیه نیروبخش ، دمی به آسودگی سپری نمی‌کردند ،
 همه استعداد ، هوش ، اندیشه و نیروی این دو گروه ، مصروف این
 می‌شد که ابتدا حریف مناسبی برای کامرانی شاه ، دست و پا کنند و
 بعد نیروی تحلیل رفته‌اش را مجدداً تأمین نمایند ، تا او را قدرتی
 باشد برای مقابله با حریف دیگر و پهلوانان پشته‌اش او را به خاک رساندن!
 قابل پیش‌بینی است که این گروه‌ها ، درآمد و حقوق در خور اعتنائی

۱ - رستم‌التواریخ ، پیشین ، ص ۱۳۷ ، با اندکی اختصار و تحریف

کلماتی که این قلم از انعکاس آن‌ها شرم دارد.

داشته‌اند؛ و گرنه برای شاه، سنگ تمام نمی‌گذاشتند و خواب و خوراک را بر خود حرام نمی‌کردند تا شکمباره زنباره‌یی به خواسته‌های نامشروعش دست یابد؛ خوب، بودجه حقوق و مزایا و پاداش‌های این خدمتگزاران، از کجا تأمین می‌شده است؟ مسلماً از کیسه پر فتوت مردم!

حالا دیگر، گاه آن رسیده است که به مطلب اصلی پردازم و سرگذشت «شوهر اجباری» را بنویسم، سرگذشتی که تار و پودش از واقعیت است؛ واقعیتی تلخ، جگرسوز و جانگداز.

* * *

آنانی که شب پیشین «سلطان حسین» را دیده بودند، نمی‌توانستند دریابند که بر شاه چه مصیبتی رفته است که چنین، ظاهرش دگرگونی پذیرفته است. شاه کمترین شباهتی به شب گذشته‌اش نداشت؛ چشمانش در قعر چشمدان‌ها افتاده بود، زیر چشمانش کبود شده بود، همه اعضای بدنش، رعشه‌یی آشکار داشت، لبانش می‌لرزید و نگاهش نمی‌توانست به روی هیچ کس و هیچ چیز ثابت بماند، رنگش به زردی بدرنگی گراییده بود، کدر شده بود؛ دم‌وبازدمش، نامرتب می‌نمود... و...

از ظاهر آشفته و چهره خسته «سلطان حسین» پیدا بود که شب را به بیداری گذرانده است، رنج‌ها برده است، در آتش تب گداخته

است: اما هیچ‌یک از این‌ها نمی‌توانستند، يك شبه، چنین تغییری را در شاه پدید آورند، حتی طاعون و وبا را آن قدرت نبود که در مدتی اندک، چنین دستبرد وحشتناکی به تندرستی آدمی بزنند. در واقع، شاه بیمار شده بود، طاعون به‌جانش افتاده بود؛ طاعون ترس و دلهره! ترس از مرگ، چنین زبون و نزارش کرده بود.

* * *

در هنگام سلامت «سلطان‌حسین» درباریان، هر چند گاه به چند گاه برایش خبر می‌آوردند:

- دختر کانی را یافته‌ایم که هر يك به گلی خندان می‌مانند: با همان طراوت، با همان لطافت و با همان صفا!

و شاه دستور می‌داد:

- به زنان خبره حرم‌خانه بگویید: ابتدا به گرمابه‌شان ببرند، زینت‌شان دهند و معطرشان کنند تا مفتخرشان سازیم.

و درباریان چا‌پلوسی به خرج می‌دادند:

- چه سعادت‌مندند کسانی که بعدها، این دخترها را به نکاح خود درمی‌آورند.

و شاه می‌پرسید:

- سعادت‌شان در چیست؟

و آنان پاسخ می‌دادند:

- چه سعادت بی بالاتراز این که، آن مردان راهی را خواهند رفت که شاه قبلاً با تشریف فرمایی خود، مفتخر کرده است!

چنین پاسخ‌هایی وجد و سروری در شاه به وجود می‌آورد و شاه هر روز، با چنین کسان و چنین سخنانی، روزش را به شب می‌رساند. به تدریج، خودش هم دچار این توهم شده بود که او با چیدن گل نجابت دختران، دارد در حق‌شان نهایت لطف را روا می‌دارد! و با کاستن زحمت! کسانی که در آینده با این گونه دختران - به مناسبت یا مناسبت‌هایی - ازدواج می‌کنند، آنان را هم مورد تفقد قرار می‌دهد!

لطف! شاه محدودیتی نمی‌شناخت، به گونه‌یی که نوشته‌اند: بیش از سه هزار دختری که در زیبایی هم‌تا نداشتند و تازه، جوانی در گلستان وجودشان جوانه زده بود، شامل مرحمت ملو کانه؛ قرار گرفتند و تقریباً به همین تعداد زنانی که به خانه شوهر رفته. بانیان خیر، یا به عبارت دیگر یابندگان، ربایندگان و اهداکنندگان دختران و زنان، پاداشی دریافت می‌داشتند، صدالبته خود هدایای ظریف! هم بی‌اجر نمی‌ماندند، مبلغی می‌آند و ختند و زیور آلاتی به عنوان دستخوش می‌گرفتند و بعد از کسب تجربه لازم و مهارت کافی، یا نزد خانواده‌شان باز می‌گشتند و یا هنرهای خود را به خانه شوهر جدید می‌بردند و عرضه می‌کردند.

در واقع، اگر شاه «سلطان حسین» جسم فربه و سالمندش را را به دختران و زنان تحمیل می‌کرد، در عوض باهدایایش، به جلب

رضایت‌شان می‌کوشید و با انصافی که به خرج می‌داد ، مصداق مجسمی می‌شد بر این ضرب‌المثل: «آدم خوش معامله! شريك مال مردم است.»

گاه برای شاه، خبر می‌آوردند:

- در فلان محله ، زنی زندگی می‌کند که وجاهتش ، دل

می‌رباید و هوش از سر می‌برد.

همین خبر کافی بود تا او دستور دهد:

- خبر خوشی است، اما از آن خوشتر خود زنگ است، هر چه

زودتر بروید و روانه حرم‌خانه‌اش کنید.

درباریان در چنین مواقعی به اشکال کار اشاره می‌کردند:

- آخر زنگ شوهر دارد.

- این که مسأله‌بی نیست... شوهر باید زن را طلاق گوید ، نه

یک طلاق بلکه سه طلاق ، تا ما به وظیفه ملوکانه مان اشتغال

ورزیم .

در این گونه موارد ، اگر شوهر راضی به متارکه همسرش

می‌شد ، آب هم از آب تکان نمی‌خورد، چند روزی، دوری مادر-

بچه‌ها را تحمل می‌کرد و بعد تحویلش می‌گرفت ؛ چه تحویل

گرفتنی! اما اگر مرد، تن به چنین کاری نمی‌داد، شبکه‌تأمین دختر

وزن برای شاه، وظیفه‌داشت محاسن! این کار را برای مرد برشمرد

و به او گوشزد کند که چنین خدماتی به شخص شاه‌بی اجر نمی‌ماند

و اگر کسی از خدمتگزاران سرباززند ، سروکارش باتیغ تیز است

و شمشیر خونریز .

* * *

«سلطانحسین» در بسترش لمیده بود و شباهتی تام به مردگانی داشت که زندگی‌شان را بیماری درمان ناپذیری به آخر برده است. درباریان نخست دچار این پندار شدند که شاه شب پیشین را اصلا به استراحت نگذرانیده و ساکنان حرم را بیش از اندازه مورد الطاف مکرر! قرار داده است، ولی این پندارشان را چندان دوامی نبود، زیرا آنان به خوبی می‌دانستند، لطف بی‌حد و اندازه به خرج دادن، برنامه هر شب شاه است و گذشته از این‌ها افراط در ابراز مرحمت! ضعف و سستی را موجب می‌شود و بلاهای دیگری سر آدم درمی‌آورد، اما شخص افراط‌کار را به بستر مرگ نمی‌اندازد. سکوتی دلگیر، فضا را انباشته بود، درباریان بالای سر شاه ماتم گرفته بودند و در بلا تکلیفی محض به سر می‌بردند و نمی‌دانستند چه کنند. یکی از حاضران برای رهایی از بلا تکلیفی آزار دهنده‌یی که گریبانش را گرفته بود پیشنهاد کرد:

- نمی‌شود که مادست روی دست بگذاریم و همینطور جان کندن اعلیحضرت را شاهد باشیم... بالاخره باید کاری کرد، باید حکیمباشی را بر بالینش آورد.

پیش از آنکه دیگران بتوانند برای اجرای پیشنهاد، گامی

بردارند «سلطانحسین» با هر جان‌کندنی که بود، به سخن آمد و با صدایی که بیشتر به ناله‌یی دردناک می‌مانست گفت:

- نیازی به حکیمباشی نیست... مُعیرها را بخوانید، بگویید بیایند و خواب مرا تعبیر کنند... اوه! چه خوابی بود، چه خواب وحشتناکی!

لحنش، لرزشی محسوس داشت، نامفهوم بود، درباریان با به سخن آمدن شاه، سراپا گوش شدند تا بتوانند به خوبی متوجه حرف‌هایش شوند، اما آن چه که شاه بر زبان آورده بود بایکبار ابراز، دستگیرشان نشد، ناچار، بازحمت بسیار، چندبار «سلطانحسین» فرمانش را بر زبان آورد تا پیرامونیانش متوجه مقصود او شدند.

تنی چند از آنان وقت را از دست ندادند، خودشان راه افتادند، به خانه‌های معبران رفتند، آن‌ها را بر بالین شاه آوردند تا برای خواب شاهانه! معنایابی امیدبخش بیابند.

هنگامی که معبران کنار بسترشاه، حضور یافتند؛ او خوابش را برای آنان بازگفت:

- نمی‌دانید دیشب چه بر من گذشته است... خواب‌هایی دیده‌ام که بوی خون می‌دهند و بوی مرگ. خواب دیده‌ام، صاحب‌خرمنی هستم و عده‌یی آمده‌اند و خرمنم را به آتش بیداد سوخته‌اند، خواب دیده‌ام: تمام انگشتانم مزین به انگشتتری است و بیگانه‌یی آمده است و دارد آن‌ها را از دستانم خارج می‌کند، خواب دیده‌ام: از

بدن همهٔ اولادم، مایعی شیرمانند فواره وار جاری است... و بدتر از همه خواب دیده‌ام که همهٔ ریش و سیلم ریخته‌است و بی‌ریش! شده‌ام.

معبران با دقت، گوش به گفته‌های شاه داشتند، در خواب «سلطان‌حسین» هیچ موردی برای خوشبینی یافت نمی‌شد. اما آنان را وظیفه‌ی بود، می‌دانستند اگر خواب‌های شاهانه را به گونه‌ی تعبیر نکنند که بوی خیر و امید از آن‌ها به مشام برسد، از چشم سلطان خواهند افتاد به همین خاطر، هر يك از آنان اراجیفی دلنشین را پشت سرهم قطار کردند و تحویل دادند، بدان امید که شاه را خوش آید و به پرداخت مبالغی به عنوان پاداش مبادرت کند. این تعبیرهای امیدبخش، هیچ‌گونه دگرگونی و تحولی در شاه ایجاد نکرد، شاه اصلا آن‌ها را باور نداشت:

- این حرف‌ها را برای آن می‌زنید که دل خوش دارم، امیدوار شوم... اما دلم گواهی می‌دهد که تعبیر خوابم این‌هائی نیست که شما گفتید... خودم حدس می‌زنم: سوختن خرمن، نشانهٔ آتشی است که به زندگیم خواهد افتاد، انگشتری‌هایی را که از انگشتانم خارج کردند، به آن معناست که زنانم را از من خواهند ستاند و به دیگران خواهند بخشید... آن مایعی که از بدن فرزندانم جاری شد، حکایت از کشته شدن‌شان دارد... همین حدس‌ها، آزارم می‌دهند، همین‌ها به بستر بیماریم کشانده و از آینده بیمناکم کرده‌اند.

شاه «سلطان‌حسین» سرانجامش را به خوبی پیش‌بینی کرده بود چرا که به گواه تاریخ در ماههای آخر عمرش، دچار فلاکت شد و شاهد شکست؛ نکبت راه به زندگیش گشود و او، تاوان سالها سلطنت بی‌تدبیرانه و فاسدانه‌اش را به بدترین وجهی پرداخت؛ در واقع شاهی که عده‌یی ناپاک را دور خودگرد آورد، و در حق ملت هرگونه ستمی را روا دارد و از انجام هیچ کار نادرستی پروا نکند شایسته چنین نکبت و ادباری است.

خودتان تجسم کنید، در زمانی که سفیری از کشوری همسایه به ایران می‌آید، به همراه نامه‌یی و پیغامی، و درباریان به جای بررسی آن پیغام و توجه به مفاد نامه، سفیر را به کار گیرند و ناجوانمردانه عصمتش را بیالایند، فساد موجود تاجه پایه است!

مسلماً دولت‌های دوست و همسایه، وقتی که شاهد چنین دوستی‌هایی! گردند، وقتی که ببینند: پیغام و نامه فرستاده‌اند، حسن نیت‌شان را با اعزام سفیر ابراز داشته‌اند و به جای دریافت پاسخ مناسب، سفیر آتش و لاش! شده را تحویل گرفته‌اند؛ بی‌کار نمی‌نشینند و بالاخره زهرشان را می‌ریزند.

پرداختن به این مقوله‌ها، به راستی اعصاب فرساست و دل شکن؛ از این رو، برای اجتناب از به تلخی گراییدن این نوشته؛ ناچار بسیاری از واقعیات را ناگفته می‌گذارم بدان امید که شما بازیرکی‌تان بتوانید از این اندک، بسیار را دریابید و مشت را نمونه خروار به شمار آرید.

باز گردیم به اصل مطلب :

«سلطانحسین» برای چند روزی، حال و روزش را درك نمی کرد، اما به تدریج ترسش را فراموش کرد، پس از چند روز و صلۀ بستر بودن و دورۀ نقاهت را گذراندن، به پا خاست، بستر را ترك گفت و دیگر بار، کارهایی را از سر گرفت که پیش از بستری شدنش، بدون وقفه و خستگی ناپذیر، به انجام شان می رساند.

باز درباریان، کمر به خدمت بستند و برای شاه، از گوشه و کنار حریفان مادینه را فراهم آوردند و با این کار خود، مجدداً رونق حرمخانه شاهی را برقرار ساختند.

ایران در پی خبری و فساد به سر می برد، رجال چنان به فساد گراییده بودند که هیچ کار مثبتی از عهده شان بر نمی آمد، در چنین زمانی، دشمنان از راه رسیدند؛ ابتدا «محمود افغان» و بعد «اشرف افغان»...

سران لشکر، چون خود «سلطانحسین» پای بند خیالات واهی و خرافه بودند، به همین جهت به جای آن که دل از محیط های پر فساد بکنند و به مقابله دشمنان بشتابند، دست به دامان فالگیرها و طالع بین ها شدند و از چنین شیادانی خواستند تا هنرا شان را به خدمت گیرند و ایران را در برابر دشمنان خونخوار و سپاهیان جرار، نفوذ ناپذیر سازند.

شیادان، با حرف های شان، تنها سرگرمی شاه و درباریان را موجب شدند، این ساده لوحان ابله، در آغوش یار بودند و غافل

از روزگار، که دشمنان، توفنده و مرگبار، از گرد راه رسیدند، کشتارها کردند، فجایع به بار آوردند و پس از زیر و زبر کردن شهرها، وارد کاخ «سلطانحسین» شدند، به کاخی پا نهادند که از کامرانی‌ها، خاطرات مفصلی به یادداشت! نتیجه هم معلوم است، افرادی که نتوانسته بودند، راه را بر ورود دشمن به کشورمان ببندند قطعاً قادر نبودند از خانه و خانوادشان به دفاع برخیزند.

«محمود افغان» پیروزمندانه، به کاخ «سلطانحسین» وارد شد. در چنین هنگامی، شاه را چاره‌ی به‌جز خوشامدگویی نبود، «شاهسلطانحسین» ناچار، هیأتی پدران به‌خود گرفت، باروی باز و آغوش گشاده به پیشواز دشمن شتافت، همان‌گونه که شاهان به استقبال فرزندان شجاع و پیروزشان می‌شتافتند!

«سلطانحسین» مهربانی‌ها به خرج داد، مهمان‌نوازی‌ها کرد، به دشمن تبریک‌ها گفت و یکی از دخترانش را به‌عنوان دستخوش به عقد «محمود افغان» درآورد، همه این کارها، برای حفظ زندگی بود؛ او حتی پارا از این بی‌حمیتی فراتر گذاشت و از دشمن خواست که او را به پدرخواندگی بپذیرد!

آدم باید خیلی چشم سفید باشد که در برابر این همه محبت و عطوفت، بی‌تفاوت بماند و لطف‌ها و مرحمت‌ها را نادیده انگارد. «محمود افغان» نیز تحت تأثیر مهربانی‌های شاه قرار گرفت و برای مدتی «سلطانحسین» را به‌حال خود گذاشت؛ اما پس از چند ماه، متوجه شد قادر به تأمین مخارج سنگین حرمسرای پدرزنش نیست،

به همین سبب احضارش کرد و گفت :

- شنیده‌ام ، بیش از چهارصد زن درخانه‌داری .

«سلطان‌حسین» حرفش را تأیید کرد :

- از مال دنیا ، فقط همین‌ها برایم مانده است ... همان‌طور

که مسبوقید من و همسرانم ، نمک پرورده شمایم!

- کدام آیین و قانونی ، این همه زن را تجویز کرده است ؟

«سلطان‌حسین» را پاسخی به این پرسش نبود ، لذا سکوت کرد .

«محمود» به او دستور داد :

- در هر حال ، فقط چهار زن را برای خودت نگاهدار و بقیه را

مرخص کن ...

این دستور ، برای «سلطان‌حسین» بزرگترین مصیبت محسوب

می شد ، برای همین هم دستپاچه شد و ملتسمانه به زبان آمد :

- قربان چهار زن که خیلی کم است ... التفات کنید و بگذارید

من و همسرانم مثل گذشته به زندگی مان ادامه دهیم و سرگرم دعا گویی

باشیم .

- حرف همان است که گفتم .

- قربان تجدید نظری در دستورتان بفرمایید ... حالا که تشخیص

داده‌یید چهارصد زن ، برایم زیاد است ، حداقل رضایت بدهید

سیصد و نود زن برایم بماند! به جان شما ، کمتر از این ، اصلاً صرف

نمی‌کند!

«محمود» هر دو پایش را در یک کفش کرده بود و نمی‌خواست

بایش از چهار زن ، موافقت کند ، ولی شاه «سلطانحسین» سماجت غربیی به خرج داد و چانه‌ها زد ، تا توانست پنجاه زن جوان را برای خود نگاه‌دارد .

می‌بینید؟ شاه در چه فکری بوده است ؟ چه مسایلی برایش اهمیت داشته است ؟ هنگامی که شاهی را چنین خصلت‌هایی باشد ، شك نیست که در دوران سلطنتش آن‌چه که به هیچ حسابی هرگز نخواهند آمد ، مردمند .

شاهی که خود را در ناموس دیگران ، شريك می‌دانست ، بالاخره به شرکت دیگران در ناموسش ، رضایت داد! در مدت چند روز ، زنان گل پیکرش را از دور و برش پراکنده ساختند ، به این و آن بخشیدند و هر چند گاه ، برنامه‌یی چیدند برای کاهش دادن زنانش ، و کار را به جایی رساندند که برای آخرین شاه سلسله صفویه ، از آن همه کوکبه و دبدبه ، اتاقی ماند و بوریایی و تعدادی انگشت شمار ، همسر و خدمه مؤنث . راست گفته‌اند : « دنیا دار مکافات است . »

«محمود» پس از مدتی ، جایش را به «اشرف افغان» داد ، باز شاه «سلطانحسین» به دست و پا افتاد ، از دشمن تازه به قدرت رسیده ، دلجویی‌ها کرد ، بزرگوارش شمرد و مطابق معمول یکی از دخترانش را به عقد او درآورد! اما به قدرت رسیدن «اشرف افغان» مرگ را به او هدیه کرد ، مرگی خونین . او که ، در زمان «محمود» تاج و تخت و بسیاری از همسرانش را از دست داده بود ، در زمان «اشرف» زندگیش را هم از دست داد و تنها چیزی که از خود به جای گذاشت

نامی ننگین بود و فرزندانی که در فساد، چیزی از پدرشان کم نداشتند نوشته‌اند پسرش «طهماسب میرزا» در عرصه فساد، چنان پیش‌تاخته بود که برای ارضای خود و انجام خواسته‌های منحرفانه‌اش، دست رد به سینه هیچ‌کس نمی‌زد! پیرو جوان وزن و مرد نمی‌شناخت! و کام‌هایی را که پدرستانده بود، او روا می‌کرد!

مخلص کلام! شاه «سلطان‌حسین» نمونه‌یی بود از فاسدترین، بی‌اراده‌ترین و رذیلترین افرادی که تاریخ‌ماتاکنون به خود دیده‌است با این وجود، وقتی که فرمان قتلش از سوی «اشرف افغان» صادر شد، به روایتی او نماز می‌گذازد و هیچ‌کسی حاضر نبود سر او را از تن جدا سازد، برخی این تعلل و تردید در کشتن او را، دلیلی بر محبوبیتش دانسته‌اند، اما به عقیده من محبوبیتی در کار نبوده است و کسانی که در اجرای فرمان «اشرف» دودل بوده‌اند، بدون شبهه «نیایش به درگاه خدا» را ارج می‌نهادند، نه «سلطان‌حسین» را...

سرمه‌دان!

آنچه آن ظالم ستمگر کرد
بالله ارهیج گبرو کافر کرد
X سیخ در چشم‌های باباکوفت
میل در سرمه‌دان مادر کرد!

دو حادثه دلخراش، جگرسوز، اعصاب‌شکن و جانگداز -
در زندگی «شاه شجاع» پدید آمده است، حادثه‌هایی که خود او،
نقش اصلی و ستمگرانه را در آن‌ها، به عهده داشته است، یکی از
این حادثه‌ها، به تخت سلطنتش رسالت و دیگری به قعر ذلتش
کشاند.

ابتدا این دو حادثه را برایتان صحنه پردازی می‌کنم، تا به اختصار
آگاهی‌هایی از زندگی این شخصیت «آل مظفر» ی - که یکی از

ستاینندگانش «خواججه شیراز» بوده است - در اختیار تان قرار گیرد و بعد ، دیگر مسایل تاریخی را پی می گیرم .

* * *

«امیر مبارزالدین محمد» با پسرانش «شاه شجاع» و «شاه محمود» هر گاه شمشیر به دست می گرفتند و روی به میدان نبردمی آوردند ، کمتر کسی را یارای شمشیر در شمشیر انداختن ، با آنان بود و کمتر سپاهی را یارای مقاومت ؛ این سه سپاه دشمن را ارزیابی می کردند به سرعت جناح های نفوذ پذیر را تشخیص می دادند و در موقعیتی مناسب ، بالشگریان صف شکن شان ، به قلب سپاه دشمن می زدند ؛ سپاهیان مخالف ، تا به خود می آمدند ، متوجه می شدند کار از کار گذشته است و بالا جبار باید شکست را باور بدارند .

همین اتفاق و اتحاد ، موجب می شد «مبارزالدین» و پسرانش در بیشتر جنگ ها به پیروزی دست یابند ؛ تارمانی که این اتحاد برقرار بود ، کمتر خطری تهدیدشان کرد ؛ اگر هم گاه ، به فتح و ظفر دست نیافتند ، چنان شکستی به خود ندیدند که نتوانند بار دیگر به پاخیزند و خود را برای جبران ناکامی شان مهیا سازند .

اما این اتحاد ، دیری نپایید ، سرانجام بنیانش متزلزل شد ؛ دست یگانگی شان قطع گردید ، دوستی ها رفت و به جایش دشمنی ها آمد ، محبت ها به دست عداوت ها ، به شهادت رسید و انسانیت ،

شدیداً و ستم‌گرانه از سوی کسانی به مخاطره افتاد که چشم بر همهٔ
علائق و نسبت‌های خانوادگی بسته بودند.

«امیر مبارزالدین» با همراهی و همیاری پسرانش، هر چند گاه
گوشه‌یی از ایران را به حکومت خود ضمیمه می‌کرد؛ تا این که در سال
۷۵۸ بر تبریز استیلا یافت؛ استیلایی بی‌پا، چرا که هنگام شنیدن
خبر آمدن «سلطان اویس جلایری» چاره‌ها در بازگشت به شیراز
یافت و تدارک سپاهی مجهزتر.

کسی که پیش از آغاز هر جنگی، پیروزی را حق مسلم خود
می‌دانت، به این بازگشت رضایت نداشت، او در جستجوی
بهانه‌یی بود تا مسئولیت بازگشتش را از تبریز، به عهدهٔ شخص یا
اشخاصی بیاندازد. همین بهانه‌جویی، اختلافی میان پدر و پسران
انداخت، اختلافی که در اندک زمانی وسعت گرفت و مبدل به
کینه شد.

«شاه شجاع» و «شاه محمود» خیلی زود، خطر را دریافتند
و برای مقابله با آن، بایکدیگر همدست شدند، نیرنگی در کار کردند
و پدر را گرفتار. آنان پدر را در قلعهٔ طبرک، محبوس ساختند.

* * *

«امیر مبارزالدین» را به زنجیر کشیده بودند؛ پدری در اسارت

پسران!

مردی که روزی هیچ کس را یارای درشتی با او نبود ، چنان گرفتار شده بود که آزارش ، حتی توسط ضعیف‌ترین کسان ، ممکن می‌نمود ؛ مردی که هیچ‌گاه ، خود را در قفس ندیده بود ، و فرسنگ - هازا زیر پا می‌گذاشت و به چند شهر و ایالت قناعت نداشت ، اینک اسیری ناتوان بود ، ناتوان‌تر از مرغکی بال شکسته و امید پرواز از دست داده .

کسانی که بایگانگی شان ، در میدان‌های نبرد حماسه می‌ساختند رویاروی هم ایستاده بودند : «امیر مبارز الدین» ، «شاه شجاع» ، «شاه محمود» و به غیر از آنان ، «سلطان شاه» خواهرزاده «امیر مبارز الدین» ، کسانی دشمنانه به یکدیگر می‌نگریستند که از يك خون بودند و از يك خانواده .

میان پسران و پدران ، گاه اختلاف‌هایی شدید ، رخ می‌نماید اما گره این گونه اختلافات ، یابه سرپنجه تدبیر گشوده می‌شود و دیگر بار ، محبت‌ها را فرصت ابراز وجود پدید می‌آید ، یا کار به قهر می‌کشد ، کم دیده شده است که میان پدران و پسران ، کار از این مرحله بالاتر بگیرد ، مگر آنکه ، یکی از طرفین را از سلامت اندیشه و عقل ، نصیبی نباشد ؛ ولی «شاه شجاع» و «شاه محمود» از عقل برخوردار بودند ، از این رو ، انتظار نمی‌رفت از آنان ، کارهایی سربزند که جبران ناپذیر باشند و غیر انسانی .

روز ۱۹ رمضان سال ۷۵۹ بود که پسران تصمیم نهایی شان را گرفتند ، به ملاقات پدر رفتند و با او صحبت داشتند ، ابتدا گله‌ها

پا بمیان گذاشت، مرد در بند، از خدماتش گفت و از زحماتی که برای پروردن فرزندانش مصروف داشته بود؛ پسرها، در پاسخ خشونت‌های او را بر شمردند و ایرادهایی عمده بر کارهایش وارد دانستند، آنان هنگام سخن‌راندن از خشونت‌ها، خود تابع خشم شدند؛ پرده‌بی‌تار، برابر چشمان‌شان آویخته شد و راه‌ابر نگاهشان به محبت‌ها و علاقه‌ها گرفت.

هر لحظه‌یی که می‌گذشت حاکمیت خشم، بیشتر تثبیت می‌شد هنوز ساعتی از گله‌گزاری‌ها نگذشته بود که پسران کاملاً در خشمی گرفتار آمدند که آنان را در چنگال بی‌عطوفتش گرفته بود، رفته رفته کار به جایی رسید که «شاه شجاع» بالحنی لرزان از غضب، فریاد برآورد:

- حیف که پدر مایی! .. اگر نه چنین بود، به ریختن خونت قصد می‌کردم... اما من این ننگ را بجان نمی‌خرم... زنده‌ات می‌گذارم... فقط چشمانت را از تو می‌ستانم، نور دیدگانت را می‌گیرم تا از این پس، تورا قدرت آن نباشد که نگاه‌های سرشار از شماتت و ملامت را به ما بدوزی.

- چنین مکن پسر... زحمات پدر را، این‌گونه ارج مدار.
- اگر دست از تو بدارم... اگر از قدرت نیاندازم...
شاید به نیرنگ، روزی از این محبس‌رهای یابی... آن‌گاه این‌من خواهم بود که باید از تو سلامت و آزادی را درخواست کنم.
«شاه شجاع» پس از مکثی مختصر، گفته‌اش را پی‌گرفت:

- تو عمرت را کرده‌یی... دیگر ما رانوبت رسیده‌است برای حکومت... برای تکیه زدن بر تخت سلطنت.

- رهایم کن پسر... مگذار قساوت تو، چون میراثی شوم، به آیندگان رسد و چنین ستم‌هایی رایج گردد... به خاطر بسپار، اگر اکنون برپایی، از من است... من ترا به بهای تجربه و جوانیم بدین پایه رسانده‌ام.

- یاوه می‌گویی پدر... نقش تو در خانواده آل مظفر به پایان رسیده‌است، حکومت‌مان را اینک چنان استحکامی است که دیگر کمترین نیازی به تو و تدبیرهای پیرانه‌ات نیست.

و رویش را به سوی «سلطان شاه» گرداند:

- نمی‌خواهم با دستان خودم، میل به چشمانش بکشم... نمی‌خواهم در تواریخ بنویسند: پسری پدرش را کور کرد... تو این مسئولیت را به عهده‌گیر... تو که خویشاوندیت به او، کمتر از ما است.

- ولی در تواریخ دستورت ثبت خواهد شد.

- چه بالك؟! این مقدار از مسئولیت سهم من!

و «سلطان شاه» فرمان «شاه شجاع» را به گردن گرفت و ماهرانه به اجرا درآورد، او سیخی گداخته را به سوی چشمان «امیر مبارزالدین» برد، حرارت آتش، در تخم چشمان پدر نفوذ کرد و فریادش را برآورد، فریاد مردی را برآورد که هنگام طفولیت «شاه شجاع» در آغوشش می‌گرفت و برای به آرامش کشاندن

بی‌تابی‌ها و فریادهای کودکانه‌اش صمیمانه می‌کوشید.
«حافظ شیراز» در یکی از غزلهایش به این واقعه اشاره کرده
است :

آن که روشن بُد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید
آری، پدری که چشم به جمال پسر روشن داشت ، به دست
خود پسر از روشنایی دیده محروم گردید.

* * *

مدتی پس از این واقعه، زندگی «امیر مبارزالدین» به سرآمد
و «شاه شجاع» فرصتی کامل به دست آورد برای حکومت؛ حکومتی
که زیربنای اصلی‌اش خشونت بود و بیرحمی.
پس از مرگ پدر ، دو برادر نتوانستند در سازگاری با
یکدیگر پایدار بمانند، آن دو، پشت پا به اتحاد زدند و به هیأت
خصم‌های مادرزادی درآمدند که هیچ‌چیز آتش‌کینه‌شان را خاموش
نمی‌کرد، دو برادر بارها به روی هم شمشیر کشیدند و بایکدیگر
درگیر شدند.

زندگی هر دو برادر، با کشمکش می‌گذشت و با کشاکش.
این دو کمتر روی آسایش را به خود می‌دیدند، یا در میدان جنگ
بودند و یا در حال تدارك دیدن سپاه برای جنگ‌هایی که در پیش بود

«شاه شجاع» در این میانه، مشغله‌ی دیگرهم برای خود فراهم آورده بود و آن پرداختن به شعر و شاعری بود و نواختن سراینندگان خوش کلام، به همین سبب علاوه بر جنگ‌جو بودن به عنوان شاهی ادب-پرور، نیز شهره شد.

دو برادر، نیرنگها در کار کردند، از همه عوامل و شرایط سود جستند تا دیگری را بر زمین بکوبند، اما مقصودشان حاصل نمی‌شد، چرا که زمانی این یکی شاهد پیروزی را در برمی‌گرفت و زمانی آن دیگری. سرانجام مرگ «شاه محمود» در رسید و این جدال‌ها را در مسیری دیگر انداخت.

مرگ «شاه محمود» یکی از خوش اقبالی‌های «شاه شجاع» بود، خود او در یکی از شعرهایش، شعف خود را بدین گونه ابراز داشته است:

محمود برادرم، شه شیر مکین

میگرد خصومت از پی تاج و نگین

کردیم دو بخش، تا بر آساید خلق

اوزیر زمین گرفت و من روی زمین!

پس از مرگ برادر، روزگار به شاه شجاع وفادار نماند، مخالفانش که او و سپاهیان‌ش را آسیب‌پذیر یافته بودند، هر چند گاه به چند گاه، در گوشه‌ای سر برمی‌افراشتند و با او به نبرد می‌پرداختند و زندگی‌ش را از آرامش می‌انداختند.

در سال ۷۸۵، دومین حادثه دلخراش زندگی او تکوین یافت

«شاه شجاع» به پسرش «شبلی» بد گمان شد، از این رو فرمان به دستگیر ساختنش داد و به زنجیر کشیدنش.

شاید «شبلی» - هم ، ابتدا مانند پدر بزرگش «مبارزالدین» - تصور نمی کرد که «شاه شجاع» دستور نابینا ساختنش را صادر کند زیرا او دوستی ها از پدر دیده بود و مهربانی ها . ولی او هم خیلی زود از اشتباه درآمد و در شبی که «شاه شجاع» در میگساری، راه افراط را پیموده بود، مأمورانش فرمان یافتند تا کار را یکسره کنند و «شبلی» را نابینا سازند .

آنان ، چنین کردند، آنگاه بود که پشیمانی از گرد راه رسید ولی چه سود؟.. چرا که دیگر کار از کار گذشته بود و او نمی توانست پسری را که مطمئن ترین تکیه گاهش در میدان های جنگ بشمار می آمد، در کنار خود داشته باشد.

از آن پس «شاه شجاع» روز خوش به خود ندید، روز بروز به زوال نزدیکتر شد، خود نیز بر علیه تندرستی اش قیام کرد و با افراط در باده گساری^۱ شدیداً سلامتی اش را به مخاطره انداخت بالاخره مرگ به او چهره نمایانند و با این کارش موجب شد تا

۱- در تاریخ کتبی آمده است: «در ادمان مدام چنان مولع شد که مستی به مستی متصل می گشت و این معنی موجب علل متضاد و ضعف مزاج او آمد و قوت به یکبار ساقط شد و صاحب فراش گشت، پشت به بستر بیماری نهاد و سر بر بالین ناتوانی.» به نقل از تاریخ ادبی ایران، ادوارد براون، ترجمه علی اصغر حکمت، ج ۳، ص ۲۲۱ .

«شاه شجاع» به صرافت دستگیری از درماندگان بیافتد و پرداختن صدقه .

علامه فقید «عباس اقبال» ضمن اشاره به این دو واقعه و شرابخواری «شاه شجاع» چنین برداشتی از زندگی او داشته است: «شاه شجاع» در راه [مقصود بین راه قزوین به خرم آباد است] بقدری در شرب شراب افراط کرد که مریض و بستری گردید و چون رحلت خود را نزدیک دید، بدادن صدقات و عطایا پرداخت و سلطان احمد و زین العابدین را که هر کدام طرفدارانی داشتند و بیم آن می رفت که پس از «شاه شجاع» به جان یکدیگر بیفتند پیش خود خواست و برای جلوگیری از این پیش آمد هر دو را به حفظ اتفاق نصیحت و وصیت نمود. ولایت عهد را به سلطان زین العابدین داد و اصفهان را به سلطان ابو یزید برادر خرد سال خود وا گذاشت و سلطان احمد را نامزد کرمان کرد سپس دو مراسله یکی به امیر تیمور گورکان و یکی هم خطاب به سلطان احمد جلایر در نگاهداری از پسران خود نوشت و اندکی بعد یعنی در یکشنبه ۲۲ شعبان سال ۷۸۶ جان تسلیم نمود و در شیراز مدفون شد.

شاه شجاع در مدت بیست و شش سال سلطنت خود غالب اوقات را به دفع عاصیان می گذراند و غالباً از معرکه فاتح بیرون می آمد، مردی بود مانند پدر خود شجاع و دیندار. در نه سالگی قرآن را حفظ کرد و در اقامه شعایر دینی جد بلیغ داشت.^۱»

حیف از علامه «اقبال» با این نتیجه‌گیری! آخر شاهی که زمام اندیشه و اراده‌اش را به اختیار اعتیاد دهد و خصلت‌های ناهنجارش. شاهی که هم پدرش را کورسازد و هم پسرش را ، چگونه می‌توان دیندارش شمرد و کارهایش را ارج گذاشت؟
 به غیر از ستم‌هایی که ذکرشان رفت ، گناه کبیره دیگری هم به «شاه شجاع» نسبت می‌دهند و آن میل «در سرمه‌دان مادر» کردن است ، انتظار دارید شاهی که به چشمان پدر و فرزندش رحم نکند دلش برای سرمه‌دان مادرش بسوزد؟ مسلماً هر کاری که تصور می‌کنید از عهده چنین شخصی برمی‌آید. ببینید «سلطان اویس» چگونه زبان به انتقاد از او گشوده است:

ایا شهی که به اوصاف عقل موصوفی

شهشهی چو تو از مادر زمانه نژاد

به غیر تو ، ز بزرگان و فاضلان جهان

کسی به مدح و بزرگی خود زبان نگشاد

بخوانده‌ایم فراوان در این محقر عمر

کتاب نظم و تواریخ نثر از استاد

نخوانده و نشنیده ندیده‌ام ز شهان

کسی که چشم پدر کور کرد و مادر گ...!

اگر این گناهی که به او نسبت می‌دهند ، واقعیت داشته باشد

دیگر هیچ موردی برای دفاع از او باقی نمی‌ماند، هر چند که بزرگواری

چون «حافظ شیراز» در دو غزل مشهورش تلویحاً اورا ستوده باشد.

انتقام زنانه

زن، شیرین‌ترین غزل هستی است؛ سروده‌یی است رقابت‌ناپذیر، به‌ویژه زنانی که ظرافت‌ها در وجودشان، راه به کمال برده‌اند؛ زنانی که هر یک از اعضای بدنشان، سخنان بسیار، از زیبایی و طراوت، برای ابراز دارند، و زنانی که نتوان سازش گوشت و استخوان را در جسمشان انکار کرد و کمترین ایرادی بر ملاحظت و لطافت‌شان وارد آورد.

چنین زنانی، همواره چشم‌ها را می‌فریبند و دل‌ها را می‌ربایند، فتنه‌ها می‌انگیزند و شور‌ها به‌پا می‌کنند، با این همه - برخی از آنان - به درد زندگی نمی‌خورند، زیرا مغرور به زیبایی خویشند و نمی‌دانند آن هنگام، زیبایی زنان به اوج می‌رسد که جلوه‌یی از معصومیت، بر چهره‌شان پرتو افکنده باشد.

بسیارند زنانی که از زیبایی ظاهر، چندان بهره‌یی ندارند،

اما پاکبی را به دل خود راه داده‌اند و با تمامی وجود، در برابر نجابت سر به احترام و ارادت خمانده‌اند، و همین ستودنی‌شان کرده است و دوست داشتنی.

در این که چشم، زیبایی جسم را می‌ستاید، جای هیچ حرفی نیست، اما عقل، در وجود زنان، زیبایی روان را سراغ می‌گیرد، آن زیبایی سعادت بخشی که هر کس از آن نصیب برد، می‌تواند با اطمینان، به آرامش و آسایش زندگی، دل ببندد.

راستی، چه صحنه‌یی می‌تواند از نظر زیبایی معصومانه، با صحنه شیر دادن مادری به نوزادش برابری کند؟ در چنین حالتی، زنان به منزلت غربی دست می‌یابند، زندگی بخش می‌شوند و چندان اوج می‌گیرند که به مرتبه فرشتگان نزدیک می‌شوند.

در تاریخ ما - اغلب - معصومیت‌های زنان را نادیده انگاشته‌اند؛ در پی زیبایی جسم رفته‌اند، زنانی را به مال و مقام رسانده‌اند که علیرغم ظاهر خوش، دلی پر دسیسه داشته‌اند و گاه چنان وحشیانه در تاریخ به آزار و کشتار زنانی پرداخته‌اند که می‌توانسته‌اند به بهترین وجهی وظیفه مادری‌شان را به انجام برسانند و افرادی برومند را به اجتماع تحویل دهند.

حتماً خواننده پیدشاهان پیروز، انصاف را رعایت نمی‌کردند، شکست خوردگان را به انحاء گونه‌گون، ستمگرانه می‌کشتند. این فرماندهان و شاهان، گاه پس از کشتار مردها، دمار از روزگار زن‌ها درمی‌آوردند و پس از کامجویی‌های وحشیانه دستور می‌دادند:

– همه زنان شهر را در میدان‌ها گرد آورید... زنان جوان و تندرست را برگزینید و پستان‌های‌شان را قطع کنید، با شمشیر، با خنجر، با هر چه که سریع‌تر می‌برد!

این فرمان، تنها دشمنی با زیبایی نبود بلکه دشمنی با نسل آینده بود، چرا که شاهان و فرماندهان، منبع خوراکی نوزادان را از بین می‌بردند و از این‌رو، کودکانی که پا به عرصه وجود می‌گذارند، اکثریت قریب به اتفاق‌شان، پس از چند روز تحمل گرسنگی تلف می‌شدند.

سپاهیان پس از به‌گردن گرفتن چنین دستوری، زنان را به بند می‌کشیدند، و بعد با شمشیر، پستان‌های‌شان را قطع می‌کردند و برای جلوگیری از خونریزی شدید، سینه‌های مجروح را با میله‌های گداخته می‌سوزاندند.

طبیعی است که برخی از زنان، در برابر چنین شکنجه‌یی، تاب نمی‌آوردند و جان می‌باختند و بعضی هم، چنان تندرستی‌شان مختل می‌شد که ناچار می‌گردیدند بقیه عمرشان را با رنجوری به‌آخر برند.

۱- هرودت در این باره نوشته است: «پارس‌ها به اهالی شهر برگه (برقه) قول دادند که تا وقتی زمین به حال خود باقی است به آن‌ها کاری نداشته باشند و چون زیرزمین را خالی کرده بودند زمین فرو رفت و آنگاه آن‌ها قول خود را شکسته و شهر را تصرف و اهالی را به فریتمه سپردند... او امر کرد پستان زنان را ببردند و حصارهای شهر را با آن زینت کرد.» تاریخ هرودت، ج ۴، ص ۲۳۴.

این یکی از فجیع‌ترین جنایاتی است که تاریخ در بارهٔ زنان به‌خاطر دارد، و شوربختانه در تاریخ ایران نیز، نمونه‌هایی از چنین جنایاتی در دست است و من یکی از آن‌ها را با لحنی داستانونه برایتان نقل می‌کنم.

* * *

«خشایارشا» از یونان بازگشته بود؛ از سفری پر هزینه و بی‌حاصل. خستگی سفر می‌آوردش. او در جستجوی راهی بود برای گریز از این خستگی آزاردهنده و به‌فراموشی سپردن سفر جنگی بی‌نتیجه‌اش؛ و چه چیزی را به غیر از عشق، این قدرت بود که هم خستگی را از وجودش بتاراند و هم کام تلخش را شیرین گرداند؟ اومی خواست عدم کامیابی‌اش در یونان را با تسخیر کردن زنی، جبران کند.

بزرگان در بار، با خانواده‌شان، به دیدار او شتافته بودند، «خشایارشا» با نگاهی غمزده و کلامی افسرده، آنان را می‌نگریست و خوشامدشان را پاسخ می‌گفت!

اما نگاه جستجوگرانه‌اش، از روی چهره‌ی بی‌چهرهٔ دیگر می‌دوید، اومی کوشید تا نهایت دقت را به خرج دهد و تمسخر را در صورت یا کلامی بخواند و آن را دستاویز کند برای صدور فرمانی خونین؛ و بعد، با کشتن تنی چند، اندکی به آتش خشمش آبی بزند

و به آرامشی دست یابد. نگاهش از روی چند تن گذشت و بر چهره زنی درنگ کرد، نگاهش در نگاه زن گره خورد، نزد خود اندیشید: - چه هستی تو ای زن؟! چه جادویی در چشمانت به خدمت گرفته‌یی که دارد، چنین شتابان به دیوانگیم می‌کشاند... تو که بدین پایه از زیبایی برخورداری، چرا پیش از این زیباییت را به من نمایانندی... نه، گناه از تو نیست... پیش از این هم دیده‌ام ترا... اما عقل و دلم را یارای بررسی و درک زیباییت نبوده است... انگار این سفر لازم بوده است تا نیروی درک زیبایی خیره‌کننده‌ات برایم فراهم آید.

همه فکر و حواس «خشایارشا» متوجه آن زن شده بود؛ متوجه زن برادرش «ماسیس‌تس». آرزوی تصاحب این زن، دردش جوانه زد، دلش می‌خواست هر طور که شده، به زن برادرش دست یابد. او، ساعتی را با حاضران صحبت داشت؛ بی آن که توجه کافی به حرف‌های آنان داشته باشد. دلش می‌خواست هر چه زودتر تنهایش بگذارند، تا او را فرصت آن باشد که برای تصاحب زن «ماسیس‌تس» نقشه بچیند، از معتمدانش مساعدت بخواهد و پس از مشورت با آن‌ها و سنجیدن همه جوانب، برای زن زیبا، پیغام بفرستد که: هر چه زودتر بیا، به بستر شاهانه‌ام پا بگشا... بیا و زن نخست ایران شو، همچنان که من مرد نخست ایرانم... بیا و روزها، یارم باش و شب‌ها در کنارم.

«خشایارشا» سرانجام درباریان را مرخص کرد، هر یک را

به بهانه بی. وقتی که تنها شد، تازه گستردگی آتش عشقی را دریافت که زن برادرش به جانش زده بود. وجودش نیاز به آن زن را، بی-مه‌بابا فریادمی کرد. «خشایارش» می‌دانست که اگر زن مورد نظرش، به همسری برادرش «ساسیس تس» در نیامده بود، خیلی راحت می‌توانست به او دست یابد، در چنین هنگامی، تنها يك فرمان کفایت می‌کرد تا زن را از آغوش شوهرش بیرون بکشد و به آغوش او بیندازد، ولی حالا چه؟ حالا که برادرش، آن زن را در اختیار دارد، چاره‌اش چیست؟ شاه «هخامنشی» به خوبی متوجه بود که زورمندی، در چنین موقعیتی کارساز و گره‌گشا نیست؛ او به خوبی می‌دانست که این بار، باید به گونه‌ی به سر پرده زن زیبا راه برد که هیچ‌کینه و خصومتی را قدرت بذرافشانی نباشد؛ در مورد این عشق، شمشیر نمی‌توانست کمترین مأموریتی به عهده گیرد.

در نتیجه، چاره کار، در نیرنگ بود و در تطمیع؛ به همین جهت «خشایارش» برای زن پیغام فرستاد و او را به خود فراخواند و وعده‌های پرزرق و برق داد. وعده‌هایی که می‌توانست برای فریفتن بسیاری از زن‌ها مؤثر باشد، کمترین تأثیری در این زن نکردند؛ زن به همسرش وفادار بود، گذشته از این‌ها او فرزندان از شوهر خود داشت و هر يك از آنان قسمتی از فضای دلش را اشغال کرده بودند، و دیگر در قلب او، جایی برای عشق و محبت غیر، وجود نداشت، و همین امر، موجب گردید که زن، پیغام را ناشنیده انگارد و به وعده‌ها بی توجه باشد، با صراحت دست رد به سینه «خشایارش»

بگوید و او را از خود براند.

بی توجهی زن، آتش اشتیاق «خشایارشا» را دامن زد و بر-
آتش داشت که از راهی دیگر، پا به معرکه این عشق بگذارد؛ از
این رو، با آن که دلش انباشته از عشق زن «ماسیس تس» بود و
وجودش گداخته از این عشق، اندکی شکیبایی به خرج داد و نقشه
دیگری را آزمود.

آن نقشه، ازدواج پسرش «داریوش» با دختر آن زن که
«آرتا اینت» نام داشت بود، شاه تصور می کرد با این ازدواج،
موقعیت برای دیدار یار فراهم تر خواهد گردید، او به سرعت زمینه را
برای انجام نقشه حيله گرانه اش، مساعد کرد.

پس از یکی دو هفته، «داریوش» پسر شاه «هخامنشی» با
«آرتا» عموزاده اش، ازدواج کرد و با این کارش، عشق «خشایارشا»
را در مسیری تازه انداخت و تحولی دیگر به آن داد.

«آرتا اینت» که از زیبایی مادر، سهمی وافر برده بود، همان
بلایی را سر «خشایارشا» در آورد که مادرش سر شاه «هخامنشی»
در آورده بود! شاه ایران، به عروسش نیز دل باخت؛ عشق مادر و
دختر دست به دست هم دادند و در قلب او هنگامه به راه انداختند و
شاه را به جنون کشاندند.

این عشق ها، چنان توفنده بودند که «خشایارشا» نمی توانست
مهارشان کند و پنهان شان دارد؛ در اندک مدتی، همگان خبر شدند
که در دل «خشایارشا» چه هامي گذرد و او چه سوداهایی در سر دارد،

از همه بدتر «آمیس تریس» زن شاه و ملکه ایران نیز به این عشق‌های ناپاک پی برد و متوجه شد که چه خطرها و رقیبان سرسختی، موقعیت او را تهدید می‌کنند. «آمیس تریس» به خوبی دریافت اگر خود را برای مقابله و مبارزه با حریفان، آماده نسازد، ناچار باید خفت شکست را به جان بخرد و سرافکننده از معرکه این عشق‌ها، خارج گردد، به همین سبب خود را به نیرنگ‌های گونه‌گون آراست و پا به میدان مبارزه عاشقانه گذاشت.

نخستین کاری که «آمیس تریس» برای بقای موقعیتش انجام داد، رسیدگی به ظاهرش بود، او کوشید تا با زیباتر ساختن خویش، «خشایارشا» را دیگر بار متوجه خود سازد و بعد، مهربانی و عشق را هم به یاری ظاهر زیبایش بفرستد و با این گونه کارها، همسرش را سرلطف بیاورد.

او برای نمایاندن عشق و محبتش به شاه، لباسی گرانبها، رنگارنگ و بس زیبا، برای شوهرش تهیه کرد، لباسی که ماهرترین دوزندگان، بر آن نقش‌های چشم ربا انداخته بودند و بعد این لباس را به «خشایارشا» هدیه داد.

شاه تا آن زمان، لباسی چنان فاخر ندیده بود، از این رو، بی‌درنگ، آن را به تن کرد و مانند کودکان، دچار وجد و شغفی آشکار شد. چند روزی این لباس بر تن او بود، درباریان بر ازندگی این لباس را برقد و قامت «خشایارشا» می‌ستودند و هنرهایی را که به کار گرفته شده بود، تا لباس بدان پایه از قشنگی برسد، یک به یک بر

می شمردند، اما هیچ يك از این ستایش ها، به اندازه ستایشی که عروسش «آرتا اینت» از لباس او به عمل آورد، بردل شاه اثر نگذاشت. «آرتا» به او گفت :

- چه لباس قشنگی !... چه کسی این لباس را به تو هدیه داده است؟

- این هدیه يك زن است، زنی خوب چهره!
- مهم نیست هدیه دهنده کیست... مهم این است که من از این لباس خوشم می آید.
«آرتا» برای لحظه یی سکوت کرد، لبخندی به لب آورد و گفت :

- در این که این لباس برازنده تو است، حرفی نیست... اما اگر قدری منصفانه به لباست نظر بدوزی، درخواهی یافت که این لباس برازنده زنان خوش اندام است... زنانی چون من... از تو می خواهم لباست را به من هدیه کنی.
شاه خندید :

- اگر خواسته ات را برآورم، چه خواهی کرد؟
- تلافی !... من نیز خواسته تورا برآورده خواهم کرد... بگو خواسته ات چیست؟

- «خشایارشا» مهربانانه به چشمان عروسش نگریست :
- نیازی به پرسیدن نیست... خودت بهتر می دانی خواسته من چیست.

«آرتا» برای لحظه‌ی درنگ کرد، نگاهی به خشایارشا انداخت و لباسش، سپس به حرف درآمد:

- باشد. خواسته‌ات را پذیرفتم... بهتر است با هدیه‌ی وعده‌هایمان را تحکیم بخشیم.

«خشایارشا» جامه از تن به در کرد و گفت:

- بگیر این لباس را... به عنوان میثاق من.. بیوش و به بدنت نظر بینداز... بین چقدر زیباتر خواهی شد... این جامه، بی‌تردید ترا به یاد پیمان‌ت خواهد انداخت.

* * *

یکی از خواجه‌های حرم‌خانه، برای «آمیس‌تریس» خبر آورد:

- می‌دانید چه شده است شهبانو؟

«آمیس‌تریس» نگاه استفهام‌آمیزش را به او دوخت:

- نه... پیش از آن که جان به لبم کنی، حرف بزن.

- پیراهنی را که شهبانو به شاهنشاه هدیه کرده بودند، اینک برتن دشمن است!

- منظور از دشمن کیست؟

خواجه سینه‌ی صاف کرد و پاسخ داد:

- منظورم آرتا است... من جامه‌ی اهدایی‌تان را برتن او دیدم.

این حرف آتش به جان «آمیس‌تریس» زد، به کلی منقلبش کرد

و متوجهش ساخت که رقیبانش بس نیرومندتر از آنند که او می‌پنداشته است؛ ملکه که از مدت‌ها پیش به خرمنی از کینه و حسد تبدیل شده بود، انتظار يك جرعه را می‌کشید تا فروزان شود، شعله بکشد و دست به انتقام بیالاید؛ انتقامی موحش.

«آمیستریس» از غیظ دندان‌هایش را به هم سایید، مشت‌هایش را گره کرد و با لحنی لرزان از خشم گفت:

— آرتا!... خودت این بازی را آغاز کردی، اکنون منتظر باش تا پایانش را به چشمان خود ببینی... تو کوچکتر از آنی که بتوانی مرا بلرزانی... بی‌شک این نقشه‌های پلید، زاییده فکر مادر تو است... کاری خواهم کرد که از تن مادرت و از چشم تو، خون جاری شود!

ملکه پس از خبر شدن از این ماجرا، ظاهر آ خود را خون‌سرد نشان داد، کوشید تا موضوع لباس هداییش را بی‌اهمیت تلقی کند. و چنان ماهرانه این کار را انجام داد که هیچکس نتوانست گمان برد پشت آن چهره آرام و متبسم، دریایی از کینه و انتقام می‌خروشد. همه، موضوع لباس هدایی را فراموش کرده بودند به جز «آمیستریس»؛ او نمی‌توانست چنین موضوعی را فراموش کند، چرا که به خوبی می‌دانست، از دست دادن لباس، مقدمه‌یی است بر از دست دادن‌های دیگر و مهم‌تر و با ارزشتر؛ او خود را ناچار می‌دید به نوعی انتقامش را بگیرد تا زنان تازه از راه رسیده را یارای آن نباشد که برای لطمه وارد آوردن به قدرت و منزلتش، حتی

برنامه بچینند و نقشه بکشند.

«آمیستریس» کینه «آرتا» و مادرش را در سینه‌اش پایدار نگاه داشت، تا در فرصتی مناسب از خفا به‌درش آورد و زهرش را به آن دوبریزد.

* * *

در آن زمان معمول بود که روز تولد شاهان را با شکوه هر چه تمامتر، جشن می‌گرفتند، خیابان‌ها را آذین می‌بستند و همه کاری را انجام می‌دادند تا نشاط و سرور، در رگ و پی شهرها جاری شود؛ در چنین روزی، شاهان خود را موظف می‌دانستند خواسته‌های زنان‌شان را بی‌چون و چرا برآورده سازند. دربار «هخامنشیان» نیز، به همین مناسبت جشن گرفته بود، جشن تولد «خشایارشا». در هر گوشه و کناری، بساط نوشانوش گسترده شده بود و صدای خنده شادمانه و مستانه حاضران، کاخ را آکنده بود.

«خشایارشا» بر تخت نشسته بود و در کنارش همسرانش، خواججه‌ها و خدمتکاران، دمی‌نمی‌آسودند، پیایی خوراک‌های خوش طعم با خود می‌آوردند و شربت‌های خوشگوار، و ظروف تهی و غذاهای نیم‌خورده را، از آن جا خارج می‌کردند. درباریان هر يك سخنی بر لب می‌آوردند، شادباشی می‌گفتند،

خود شیرینی می کردند و عمری پایدار را برای او آرزو مند می شدند و «خشایارشا» لبخند به لب، به همه حرف ها گوش فرا می داد و بر همه کارها نظارت می کرد.

هنگامی که ساعتی از جشن گذشت، نوبت به زنان رسید تا خواسته های شان را با شاه در میان بگذارند.

زنان حرمخانه، ابتدا همدیگر را نگریستند، انگاری دل شان می خواست، یکی پیش قدم شود تا آنان جرأت بر زبان آوردن خواسته شان را بیابند؛ لحظه یی چند به سکوت گذشت، هنوز زنان در تردید به سر می بردند که «آمیس تریس» از جایش برخاست، به شاه نزدیک شد و گفت:

- شاهها! می دانم که امروز هر خواسته ام انجام پذیر است، با این وجود، می خواهم در این جمع از تو عهدی بستانم.
- چه عهدی؟... مگر تا کنون هیچگاه من خلاف آنچه که لازم باشد کاری کرده ام؟

- نه سرورم! اما با این عهد، اطمینان خاطر من افزون تر می شود.
- خواسته ات را بگو... مطمئن باش اگر تاج و تخت را نخواهی و جانم را، هر چه باشد انجامش خواهم داد.

تبسمی بر لبان «آمیس تریس» نقش گرفت، پس از لحظه یی، کش آمد و در صورتش پخش شد و به تدریج به خنده یی قهقهه آمیز مبدل گردید:

- سپاس سرورم... حالا کاملاً مطمئنم که به خواسته ام خواهم

رسید.

به دنبال این حرف، نگاهی به حاضران کرد، نگاهش از روی
چهره آنان گذشت و بر چهره زنی، از حرکت ایستاد، خیره شد؛ در
این نگاه، محبت نبود، خشم بود و کینه... با دیدن آن زن، خنده از
لبان «آمیس تریس» رخت برکشید، ملکه به سوی او اشاره کرد و
گفت:

- شاهها! من این زن را می‌خواهم.

این گفته، بهتی اضطراب آلود را برفضا حاکم ساخت،
«خشایارشا» نیز دچار شگفتی شد:

- زن ماسس تیس را می‌خواهی؟.. مادر آرتا را؟.. این زن به

چکارت می‌آید؟

ملکه باردیگر خنده جنون آمیزش را سرداد و بدون توجه به

پرسش شاه، حرفش را پی گرفت:

- آری، من این زن را می‌خواهم... این تنها خواهش من از

شاهنشاه در این جشن است... سرورم این خواسته را برآورده کن
و مطمئن باش که دیگر هیچگاه، خواهشی از من نخواهی شنید.

«خشایارشا» گفت:

- این زن به چه دردت می‌خورد؟.. اگر همدمی می‌خواهی،

اگر کنیز می‌خواهی، بگو تا به جای یکی صد تا به تو هدیه کنم:

همدم‌های خوش بیان و کنیزکان جوان و پرتاب و توان.

- نه شاهها! مرا به همدم و کنیز نیازی نیست... من فقط همین

زن را می‌خواهم... ارزش این زن، برای من، از همه چیز بیشتر است... فراموش نکن سرورم به من عهد سپرده‌یی.

- نه، فراموش نمی‌کنم...

و به دنبال این گفته «خشایارشا» دستانش را به هم کوفت؛ تنی چند از خواجه‌سرایان به تخت نزدیک شدند، کرنشی کردند و به انتظار دستور ماندند، شاه «هخامنشی» برای مدتی مهرسکوت بر لب داشت، به صدور این فرمان رضا نمی‌داد، اما او درمخمصه‌یی گرفتار آمده بود که هیچ‌گریزگاهی نداشت. او مجبور به انجام خواهش «آمیس‌تریس» بود، به همین جهت، باهر زحمتی که بود بر تردیدش غلبه کرد و فرمان داد:

- خواستهٔ ملکه را برآورید...

خواجه‌سرایان، با شنیدن این دستور، پی‌به‌وظیفه‌شان بردند، جملگی با سرعت به سوی «ماسس‌تیس» و همسرش یورش بردند، آن‌دورا یارای مقابله با خیل خواجه‌سرایان نبود، از این رو به‌اکراه و با اعتراض تسلیم شدند، خواجهگان زن زیبا را به بند کشیدند؛ بی‌اعتنا به فریادها و فغان‌هایش.

* * *

چند روزی همسر «ماسس‌تیس» در بند «آمیس‌تریس» بود؛ دست‌ها و پاهایش را به دیوار زنجیر کرده بودند، زندانبانان شکنجه‌ها

در حق او رومی داشتند و هر روز نتیجه کار را به ملکه اطلاع می‌دادند، اما این خبرها، ملکه را راضی نمی‌کرد، او به قدری از زن زندانی دایچر کین بود که چنین مجازات‌هایی را برای او ناچیز می‌شمرد، داش می‌خواست زندانبانان بیایند و برایش خبر بیاورند که بند از بند زندانی جدا کرده‌اند، انواع و اقسام پستی‌ها را در حقش روا داشته‌اند، پستی‌ها و دنائت‌هایی که حتی تصورش لرزه برتن آدمی می‌افکند. اما زندانبانان با حرف‌ها و خیزهای شان، به طور کامل رضایت او را بر نمی‌آوردند، به همین سبب «آمیسی تریس» مجبور شد خود بر نحوه مجازات زن زندانی نظارت کند، او برای زندانبانان پیغام فرستاد:

- وسایل شکنجه رامه‌ها کنید... من خودم برای تماشای شکنجه شدن زندانی خواهم آمد.

و زندانبانان چنین کردند. «آمیسی تریس» خود به نزد زن زندانی آمد، نزد زنی زیبا که دست و پاهایش به دیوار زنجیر شده بود و با آن که روزها گرسنگی و شکنجه به خود دیده بود، هنوز از زیبایی، بهره‌ی کامل داشت. ملکه نگاهی سرشار از خشم و حسد به او انداخت و گفت:

- کارت بدانجا رسیده بود که می‌خواستی جای من را به خود اختصاص دهی؟! هیچ فکر نکردی اگر روزی خشم در وجودم طغیان کند چه بلایی به سرت در خواهم آورد؟
زن زندانی با ناتوانی پاسخ داد:

- من هیچگاه آرزو نکرده‌ام جای تو باشم... من همواره به شوهرم عشق می‌ورزیده‌ام و به فرزندانم... آنچه که من را امروز به جایگاه آکنده از ستم افکنده است وفاداری من است و هوسرانی شوهرت... اگر من به خواسته‌اش تن درمی‌دادم، هیچ بعید نبود که اینک من به جای زجر کشیدن، در آغوش شاه بودم و از نوازش‌های او بهره می‌بردم.

«آمیس‌ترینس» باخنده‌یی، حرف او را قطع کرد:

- چه دلیل جالبی!.. وفاداری و تو؟!.. انگاری من نمی‌دانم که چه نقشه‌های پلیدی در سر می‌پروردی؟!.. انگاری نمی‌دانم که تو می‌خواستی چه تدبیرهای رندانه‌یی را به کاربری؟!.. تو ظاهر آشاه را از خودت راندی، و با این کارت، می‌خواستی آتش او را تیزتر کنی... می‌خواستی چندان مشتاق نگاهش داری که زمام عقل از اختیارش خارج شود و آن گاه تو قادر باشی بایک لب جنباندنی او را واداری تا به هر کاری که می‌خواهی تن در دهد.

- نه!.. آمیس‌ترینس... تو شدیداً در اشتباهی.

لبان زن زندانی از شدت تأثر به لرزه در آمد و چشمانش لبالب از اشک شد، اشکی که به چشمه‌یی جوشان می‌مانست و پیاپی از گوشه چشمانش نیش می‌زد و روی گونه‌هایش می‌لغزید.

ملکه نگذاشت این گریه آرام را دوامی باشد. او فریاد بر آورد:

- شمشیر را بیاورید و به‌جانش بیافزید... می‌خواهم بزرگترین

خلل را در زیبایی این زن به وجود آورم... زود باشید.

زن زندانی، بالحنی استغاثه آمیز درخواست کرد:
 - نه ... نه ... این کار را نکن آمیس تریس ... من ...
 اما پیش از آن که بتواند دنباله حرفش را به زبان آورد، یکی
 از زندانبانان، نوک شمشیر را با سینه او آشنا کرد. لحظه‌یی نگذشت
 که خون سینه زن زندانی را رنگ زد! و خواهش‌های زن مبدل به
 ضجه‌های دردناک شد و دیری نپایید که او از هوش رفت.
 پس از این بلا، بی‌شرمی‌های دیگری هم در حق زندانی روا
 داشتند و آنگاه به دستور ملکه پستان‌ها را پیش سگان گرسنه
 انداختند، همان پستان‌هایی که زندگی بخش چندتن از «هخامنشیان»
 بودند.

وبدین ترتیب، انتقام خونینی را که «آمیس تریس» از رقیب
 احتمالی‌اش ستاند در تاریخ ثبت شد.

منابع و مأخذ

- ۱- دیوان حافظ شیرازی
- ۲- مقالات تاریخی استاد فلسفی
- ۳- مجله ایرانشهر
- ۴- هنگامه تاریخ
- ۵- نفایس اویسی
- ۶- مجله صبا
- ۷- دیوان شمس
- ۸- لطایف عبید
- ۹- گنجینه لطایف
- ۱۰- سفرنامه لردکرزن
- ۱۱- سرنوشت انسان در تاریخ ایران
- ۱۲- دیوان شاطرعباس صبوچی

- ۱۳- تاریخ ایران باستان
- ۱۴- تاریخ نادرشاه افشار
- ۱۵- گوهرها.
- ۱۶- فارسنامه ناصری
- ۱۷- مجله یادگار
- ۱۸- آغامحمدخان
- ۱۹- ابدیت ایران
- ۲۰- ایران در برخورد با استعمارگران
- ۲۱- خواججه تاجدار
- ۲۲- شرح زندگانی من
- ۲۳- تاریخ مشروطه ایران
- ۲۴- عروسی شاهانه
- ۲۵- سه سال در دربار ایران
- ۲۶- گوشه‌هایی از تاریخ اجتماعی تهران قدیم
- ۲۷- ایران از آغاز تا اسلام
- ۲۸- تاریخ مفصل ایران
- ۲۹- مجله ماه نو
- ۳۰- مجله خواندنی‌ها
- ۳۱- مجله کاویان
- ۳۲- آخرین روزهای لطفعلی‌خان زند
- ۳۳- تجارب السلف

- ۳۴- تاریخ اجتماعی ایران در عهد قاجاریه
- ۳۵- خاطرات اعتمادالسلطنه
- ۳۶- یادداشت‌هایی از زندگی خصوصی ناصرالدینشاه
- ۳۷- دایرةالمعارف فارسی
- ۳۸- دیوان امیرسید حسن غزنوی
- ۳۹- کلیات سعدی
- ۴۰- سوسمارالدوله
- ۴۱- کشکول جمالی
- ۴۲- فراماسونری در ایران
- ۴۳- خواندنی‌های تاریخی
- ۴۴- رستم‌التواریخ
- ۴۵- ناسخ‌التواریخ
- ۴۶- تاریخ ایران (گیرشمن)
- ۴۷- سفرنامه انگلبرت کمپفر
- ۴۸- سیری در سفرنامه‌ها
- ۴۹- سفرنامه تاورنیه
- ۵۰- تاریخ عضدی
- ۵۱- سفرنامه سرهنگ گاسپار دروویل
- ۵۲- تاریخ آل مظفر
- ۵۳- تاریخ کتبی
- ۵۴- تاریخ ادبی ایران

۵۵- سفرنامه رضا قلی میرزا

۵۶- دیوان سنایی

۵۷- دلقک‌های درباری

۵۸- امثال و حکم

۵۹- تاریخ باستانی ایران

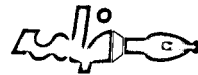
۶۰- الکامل ابن اثیر

۶۱- تاریخ شکنجه

۶۲- تاریخ هرودوت

خواننده عزیز:

در صورت عدم دسترسی به سایر کتاب‌ها و انتشارات
«نشر رسا» و دیگر ناشران می‌توانید با آدرس‌های زیر مکاتبه کنید و
لیست رایگان کتاب‌ها و نحوه سفارش را دریافت نمایید



موسسه انتشارات خامه صندوق پستی ۶۵۵-۱۳۴۴۵



خدمات بازاریابی و پخش پستی کتاب پرواز

صندوق پستی ۳۹۶-۱۵۷۴۵

پرندۀ من، دیر است

آلن پیتون

مینوچهر ولی نعمتی
